

رخساره فرو ریخته

niceroman.ir

نویسنده: نورا ۷۳۷۱

به نام او
تگ: مطلوب

خلاصه:

دختری است با یک عاشقانه خاص و اجتماعی؛ قرار است وارد دنیایی دیگر شود. دنیایی رمز آلود با اتفاقاتی غیرمنتظره. یک قهرمان نیاز دارد برای تغییر تفکراتش. دنیایش زیباست، تحولات عظیمش او را زیباتر می‌کند. از خنده‌ها و لباس‌های فاخر و مغرور بودن، به مظلومیت و چادر می‌رسد؛ یک تحول عظیم! یک تحول باورپذیر با دختری که اوایل چهره‌ای زیبا دارد اما رخساره‌اش فرو می‌ریزد. آینده این دختر را یک قهرمان تغییر می‌دهد. یک عاشقانه که در این عصر باورش کمی مشکل است؛ اما با عشق شدنی است؛ اما عشق‌های بزرگ همیشه پایانش خوش نیست، شاید این بار پایانش چون قهوه تلخ است... .

هوای بیرون لباس‌های زمستانی می‌خواست؛ در کمد لباس‌های مخصوص باران پیدا کردم. هرچند انتخاب لباس‌هایم دیگر شبیه گذشته‌ی شادم نبود؛ اما

همان لباس‌های دوران شادی‌ام را پوشیدم. بافتنی قهوه‌ای رنگ با شلواری گرم، بوت‌های مشکی‌ام که فکر می‌کردم اندازه‌ام مانده بودند.

ماسکم روی صورتم قرار گرفت. خیابان زیبای زمستان به وقت دی. باران به شدت خودش را روی آسفالت می‌کوبید.

گویی قصد داشت خبری به شدت غم‌انگیز و چالشی بزرگ را خبر دهد. دلم نمی‌آمد از خیابان بارانی رد شوم، آن قدر زیبا و دل‌نواز بود که دوست داشتم مدت‌ها صدای باران را گوش کنم. باید خیابان را رد می‌کردم تا به مطب برسم. خبرهای موجود در مطب دکتر می‌توانست حالم را از حال گریان باران بدتر کند. بچه که بودم همیشه گمانم بر این بود ابرهای بارانی گریه می‌کنند؛ اما بزرگ‌تر شدم معنی گریه‌های کودکانی ابرها باران نبود که به شدت علاقه داشتم. همیشه بوی نم برخواسته بعد از باران برایم دوست داشتنی‌ترین عطر دنیا بود.

به هر سختی بود از فضای دل‌انگیز خیابان گذر کردم. روبه‌رویم یک آسمان خراش وجود داشت که شبیه تیترو روزنامه بر روی آن نوشته بود "ساختمان پزشکان".

وارد ساختمان شدم. به خودی خود صورتم مچاله شده بود. همیشه از بوی بیمارستان و مطب متنفر بودم. سمت راستم را نگاه کردم تا بلوها آدرس مطب دکترها را نشان می‌دادند؛ گویی راه را نشانم می‌دادند. تنها زیبایی ظاهری این آسمان خراش بزرگ، گلدان‌های زیبایی بود که کنار پله‌ها بودند؛ کمی فضا را بهتر کرده بود.

قدم‌هایم را به سمت راست آدرس دکترها برداشتم. مطب دکتر مورد نظرم طبقه چهارم بود. سوار آسانسور روبه‌روی تابلوها که سمت چپش پله وجود داشت شدم. از بچگی از پله می‌ترسیدم. در آسانسور قلبم خودش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید، احساس خفگی داشتم. موزیک آرام آسانسور کمی روحم را آرام کرده بود؛ اما هنوز هم قلبم بی‌قراری می‌کرد. بعد از سال‌ها بی‌خبری و منزوی شدن در کلبه کوچک خانه پدری بیرون آمدن برایم عذاب شده بود. تکیه گاهی نداشتم؛ اما خودم را به کسی سپردم که بیست سال از او فاصله گرفته بودم. صدای زن آسانسور اجازه خیال‌پردازی بیشتر را نداد. کمی پارکت‌های سنگی را رد کردم. کنار مطب طبقه چهارم گلدان‌های زیبا بود. گلدانی با گل‌های صورتی کاغذی کنار مطب که شبیه پیچک بالا رفته بود، سلیقه دکتر را می‌رساند. در قهوه‌ای سوخته مرا به دعوت کرده بود. گل‌های کاغذی برایم آشنا بود؛ برای لحظه‌ای اسم دکتر کنار در قهوه‌ای به نام "دکتر حمید حق پرست" مرا به پانزده سالگی‌ام برد. پشیمانی از گذشته و بیست سال خواب که بازگشت دیگر دیر بود. با بغض استخوان شده در گلویم در را باز کردم.

دنیا طور دیگری شده بود، زیبا بود. چشم اندازش دلم را لرزانده بود. چرا تا این حد خودم را گم کرده بودم؟ تا کجا می‌خواستم مخفی بمانم؟ بیرون رفتن باعث شده بود دوباره زندگی‌ام جریان داشته باشد. دلم می‌خواست از کلبه کوچکم دل بکنم. در آینه اتاق کوچک کلبه‌ام خودم رو نگاه کردم؛ می‌خواستم ببینم همان سیمای پانزده ساله هستم؟

با احتیاط ماسک را پایین کشیدم. کمی خیره به خودم نگاه می‌کردم. از صورتی که مثل برگ گل ازش محافظت می‌کردم فقط چشم‌هایم هنوز سالم مانده بود. صورتم را حباب‌های ریزی گرفته بودند، مثل قطرات باران. کمی با دست لرزانم دستم را طرف صورتم بردم که بهشان دست بزنم؛ اما تمام بدنم لرزید. اشک‌هایم ریختند. دردی نداشت و بی‌آزار روی صورتم خودنمایی می‌کردند. روی صندلی افتادم. حس و توانم از دستم رفت. نه آن سیمای پانزده ساله نبودم. دختر ته تغاری حاج بهزاد تهرانی نبودم. چطور خدا با من بازی کرد. زندگی برای من تمام شده بود.. دختری ۳۵ ساله شده بودم. حتی کنار دور صورتم هم در حال چروک شدن بودند. این من بودم، دختری که در اوج پانزده سالگی بهترین ماسک‌ها را به صورتمش می‌زد، به خودش می‌رسید. حمید هر وقت قرار بود بیاید، قبل از حرف زدن فقط پنج دقیقه صورتم را بو می‌کرد. یادآوری خاطراتش اشک‌های از دست رفته‌ای که سال‌ها نگه داشته بودم را این دانه‌های لعنتی نریزند و حالا می‌ریخت و من نمی‌توانستم و نمی‌خواستم جلویش را بگیرم. آئینه خاطراتم رو عقب و جلو می‌کرد. روزی را برایم به تصویر کشید که تولدم بود.

از صبح تولد بی‌قرار و آشفته بودم. حس می‌کردم کسی یادش نیست که تولد من است؛ حداقل حالات افراد خانه که بیان‌گر این موضوع بود. امسال با همه‌ی این پانزده سال فرق می‌کرد. پسری ۲۵ ساله، خوش‌تیپ و خوش‌چهره خوش اخلاق و دوست داشتنی وارد زندگی‌ام شده بود. دوستش داشتم، پسر عمویم بود. بیشتر از همه از او دلخور بودم. به سقف اتاقم زل زده بودم. حتی مدرسه هم نرفتم. چهره حمید روی سقف اتاقم بود، با همان شفافیت و لبخند.

کمی ذوق زده به خیال قشنگم لبخند می‌زد. صورت مردانه‌اش با ته ریش جذاب‌تر شده بود. صورت زیبایش همیشه از تمیزی برق میزد و این بیشتر من را شیفته می‌کرد. رو ازش برگرداندم و به دیوار اتاقم زل زدم. حس می‌کردم همه فراموشم کردند. کلافه و کسل بلند شدم و به سمت حمام رفتم. لباس‌های بهاری خوشگلی را پوشیدم. با خودم گفتم:

- خوب سیما خانم! اونا تورو فراموش کردن، مهم نیست. تو که خودت رو فراموش نکردی؟ کردی؟!

باز هم به حرف‌های خودم خندیدم. جلوی آئینه نشستم. با علاقه زیاد موهای فرفری‌ام را با حوصله سشوار کشیدم. رفتم سراغ وسایل به قول حمید «زیبایی‌م». چند لحظه‌ای خودم را نگاه کردم. از نظر خودم احتیاج به آرایش سنگین نبود. هم خودم دوست نداشتم، هم حمید؛ معتقد بود بدون آرایش خوشگل‌ترم. لبخند عمیق‌تر شد. رژ جیگری رنگم آرایشم را تکمیل کرد. مثل همیشه ساده‌ام‌ها... خندیدم نمی‌توانستم خودشیفته هم باشم. سر کدم رفتم.

این‌جا با پاساژ لباس‌های بیرون فرقی نداشت. از بین اون‌ها یک تونیک و دامن بهاره انتخاب کردم به رنگ جیگری کم‌رنگ که رنگ مورد علاقه‌ام بود. با شلوار مشکی و شال مشکی که رویش طرح داشت و زیاد هم مشکی نبود. راضی از تیپ خودم با لاک جیگری رنگم به آرایشم خاتمه دادم. متولد بهار بودم و این چیزی بود که مرا خوشحال‌تر می‌کرد. چرخ جلوی آئینه زدم و خودم به خودم لبخند زدم. حس زندگی درونم جریان داشت. حس بزرگ شدن، خانم شدن. تجربه دل‌انگیزی بود. در تراس اتاقم را باز کردم. حجمی از هوای مطبوع

بهاری صورتم را نوازش داد. کمی در آن حالت ماندم. خوبی حیاط بزرگ خانه‌ی حاج بابایم به همین بود که می‌توانستم آزادانه لذت ببرم و بیرون هم نروم. در تراس را بستم. دوباره سرم را بالا دادم. چهره حمید هنوز هم روی سقف اتاق خیالم لبخند میزد؛ این لبخند نوید یک زندگی بود. با همان لباس‌ها روی تختم افتادم و همچنان به سقف اتاق زل زده، خوابم برد.

حال هوای اون روزها باز هم بهم برگشته بود. حس می‌کردم با نگاه کردن به سقف خاطرات اون روزها را می‌بینم. یکی از خاطرات اون روز کادوی خوشگل حمید بود که از هرچی طلا بود بیشتر برایم ارزش داشت. آن روزها خیلی خوش‌بخت بودم. خوش‌بختی زودگذری که خیلی زود تمام شد و بقیه سال‌های عمرم را سوزاند و با یاد و حرف‌های آن روزها، بیست سال زندگی کردم. از سقف خاطره باز نگاه بریدم و از روی تخت اتاق بلند شدم. هدیه‌اش جلوی چشمم بود. از آن ملاقات به این‌طرف، اشک‌هایم زیادی روی اعصابم بودند. گوی زیبای کادوی حمید را برداشتم. همین کلبه که الان داخلش هستم، داخلش بود. چرخاندمش و صدای دل‌نوازش، گوشم را نوازش داد. با صدایش جمله‌های قشنگ حمید در خلوتمون بار دیگه قلبم را به درد آورد. بار دیگر چرخاندم. صدای حمید دل‌نوازانه قلبم را آرام کرد:

- سیما، این خونه من و توعه. یه همچین خونه خوشگلی دارم برات می‌سازم. هنوز آماده نیست.

بهت زده از این خبر دل انگیز گفتم:

- من فقط می‌خوام در کنار تو باشم، حتی اگه تو این گوی و تو این کلبه رویایی باشه؛ ولی فقط با تو باشه.

متفکرانه نگام کرد و نگران پرسید:

- سیما اگه نشه چی؟ من خیلی نگرانم. تو خیلی بلند پروازی می‌کنی.

گوی به دست بلند شدم و به طرفش رفتم. یک بار دیگه چرخاندمش و به او دادم و مطمئنش کردم.

- تا وقتی با همیم، هیچی نمی‌شه. هرچند اینو تو باید به من بگی که دلم قرص شه.

دستم را که روی گوی بود محکم فشرد و قلبم را آرام کرد:

- عزیزم! من بدون هیچ خیال و رویایی به تو قول می‌دم تا تهش باشم.

من و این گوی ماندیم؛ ولی او و قولش نماندند که قلبم زخمی‌تر از گذشته شد. هم از خودش نارو خوردم، هم از بهترین دوستم که ادعایش می‌شد خیلی دوست است. نمی‌خواستم باز هم برگردم به روزهایی که اشک و غصه جای خوشبختی کوتاهم را گرفت. گوی رو سر جایش گذاشتم. این کلبه هم کادوی بابا بود و آخرین توجهش به من نازدانه؛ اما ان‌قدر توجه داشتم که مثل یکی یک‌دانه‌ها بار آمدم. لپ‌تاپم را باز کردم؛ کمی راجع به مهمان جدید بدنم تحقیق کردم. کارهایم رو پیش بردم و خسته از تفکراتم خوابم برد.

از تنهایی زیاد رو آورده بودم به نوشتن و قلم. این کار برایم نوعی تفریح بود؛ فقط دلم می‌خواست بنویسم. حالا نوشتنم و چاپ رمان‌هایم که خودم خواسته بودم، باعث شده بود کسانی به ایمیل‌م پیام بدهند؛ و من این را گاهی دوست داشتم، گاهی نه.

آن روز و خاطراتش را متروکه کردم در صندوقچه‌ی پانزده سال اول زندگی‌ام. می‌خواستم با ناشناسی حرف بزدم که جملات زیبایی را برایم با خطی نستعلیق می‌نوشت و برایم می‌فرستاد. حاضر شدم. مانتوی بهاری زیبایی تنم کردم و با شال و شلوار تکمیلش کردم. چند سالی بود به میز آرایشم احتیاجی نداشتم. بیرون رفتم. صدوق پستی کنار کلبه‌ام بیست سال بود که مهمان زیبایی داشت. بازش کردم و طبق معمول یک شعر زیبا بود؛ با خطی خوش نوشته بود. فکرم غلط از آب در آمد فکر می‌کردم مخاطبینم هستند؛ اما یک ناشناس بود.

چه کسی با چون منی کار داشت؟ اصلاً از کجا من را می‌شناخت؟ چرا آدرسی نداشت؟ اگر زمان پانزده سالگی‌ام بود می‌دانستم؛ اما الان چه؟ خیلی کم من را می‌شناختند. کلافه شده، وارد کلبه‌ام شدم. کنار میز تحریرم یک سبد پر بود از این جملات زیبا و عرفانی و عاشقانه؛ بعضی‌هایشان هم قرآنی بودند. گیج شده بودم. روی دیوارها زل زدم. نگاهشان می‌کردم. سرم را روی میز گذاشتم؛ کلافه بودم. دوست داشتم صاحبش را پیدا کنم. در فضای اینترنت هم کاملاً مرا دنبال می‌کرد. بدون اتلاف وقت رفتم سراغ لپ‌تاپم. صفحه ایمیل‌م را باز کردم. آخرین بار هم خودش من را دنبال کرده بود. همه چیزش را چک کردم؛ اما چیزی دستگیرم نشد، چون با نام کاربری انگلیسی وارد شده بود. کاغذ در دستم آیه‌ای زیبا بود از قرآن که همیشه دوستش داشتم. نوشته بود:

«یا ایتها النفس المطمعنه، ارجعی الی ربک راضیه المرضیه، وادخلی فی عبادی وادخلی فی جنتی»

چه آرامبخش بود. چندیدن بار تکرارش کردم. زیادی مسکن بود. ترجیح دادم بزنم بالای سقف اتاقم. همان جایی که خاطراتم را می بینم. من بالآخره این را پیدا می کردم؛ شده بود دغدغهی ذهنی جدیدِ ذهن خسته ام. ترجیح دادم تا خانه هستم ماسکم را بردارم. لباس هایم را درآوردم. مثلاً بدون آدرس کجا می خواستم بروم؟ ذهنم دیگر مثل گذشته نبود. باید پیدایش می کردم.

"سیما"

کمی تمرکز و آرامش ازم دور شده بود. زندگی خیالی بیست سالم مثل شمع در حال آب شدن بود. ذهنم دیگر آن تمرکز سابق را نداشت. درگیر مهمانی تازه وارد که فقط یک نام کاربری ازش داشتم و یک کارتن جملات زیبا. همه چیز، حتی آیدی اش جلوی چشمم بود. من بعد از طرد شدن از خانواده ام از دانشگاه عقب نکشیدم؛ غیر حضوری دانشگاه رفتم. رشته ی مورد علاقه ام را دنبال کردم. گاهی مجبور می شوم برای نمره هایم به دانشگاه بروم؛ اما حالا... ناتوان و کلافه دور خودم چرخیدم. همه ذهنی که از حمید پر شده بود و مرور اتفاقات اتاق که آن روز پیش آمد، کلافه ام کرده بود و همه چیز به یکباره فرو ریخته بود. قهوه ای درست کردم و کنار پنجره، فضای بیرون را به تماشا نشستم. حیاطی بهاری، با بوی دل نواز گل های زیبا کاشت پدر و شادانه های زمان پانزده سالگی ام. حیاط خودش دفتر خاطرات بود. ترجیح دادم از کلبه ام بیرون بیایم.

جلوی کلبه بعد از جاده سنگی حیاط، یک باغ پر از لباس‌های سبز خوش‌رنگ وجود داشت. یک طرف دیگرش پر بود از گل‌های نرگس، رز، محمدی. طرف دیگر این حیاط زیبا استخر کوچک بود که صدای دل‌نواز آب در خانه طنین‌انداز میشد. زیبایی منحصر به فرد خانه پدری همیشه من را به وجد می‌آورد؛ دوستش داشتم. اگر مهمان‌های ناخوانده‌ام نبودند، الان من هم طبقه‌ی بالای همین حیاط خوشگل واقعی با حمید زندگی می‌کردم؛ اما نشد که بشود. تقدیرم را پذیرفته بودم، با آن کنار آمده بودم؛ اما این بیماری جدید را چه کار می‌کردم؟! گل بود به سبزه نیز آراسته شد. صورتم کم بود، این هم رویش. چه اسم‌هایی داشتند. عجیب‌غریب و ناشناخته. "صرع" این حتی برای من ارثی هم نبود. ذهنم زیادی درگیر بود. صدای بابا رحمت می‌آمد؛ داشت صدایم میزد:

- سیما، سیما بابا کجا نشستی؟

ولی با دیدنم در حیاط، کنارم آمد و با حالتی متعجب و خوشحال پرسید:

- اینجا اومدی؟ نامه داری بابا.

می‌دانست نمی‌توانم حرف بزنم. همیشه برایم غصه می‌خورد؛ خصوصاً این بیست سال. کمی نگاهم کرد. پاکت سفید رنگی به دستم داد و با چشمانی پر اشک و صورتی پر تأسف رفت. از حالاتش ناراحت شده بودم؛ اما کاری از دستم ساخته نبود. پاکت را باز کردم. خدایا باز هم این، جمله‌ای دیگر... پایین اسمش نوشته بود: "م.س" چه معنایی داشت؟ چه از من می‌خواست؟ اگر در دوران

پانزده سالی که مورد توجه بودم می‌فرستاد بی‌شک پیدایش می‌کردم؛ اما حالا...

مستأصل و غمگین بلند شدم. خوشی به من نیامده بود. حتی نمی‌توانستم از حیاط زیبای پدر استفاده کنم. جمله‌ای زیبا و آرامش‌بخش. مثل همیشه نوشته بود:

- "الا بذكر الله تطمئن القلوب"

شاید تکراری بود؛ ولی آرامشی عجیب داشت این جمله. هر وقت می‌خواندمش تمام بدنم را آرامشی عجیب فرا می‌گرفت که تا مدت‌ها اثرش رویم حس میشد. وارد کلبه‌ام شدم. کاغذ به زیبایی طراحی شده بود. کلافه دور خودم می‌چرخیدم؛ ذهنم بی‌قرار بود. دیگر تمرکز نوشتن هم نداشتم. من با خدا غریبه نبودم؛ حتی زمانی که من را میان این‌همه امتحان تنها گذاشت. خودم اسمش را گذاشتم امتحان؛ غیر از این هم نبود. من باید این مهمان واقعی زندگی‌ام را پیدا می‌کردم.

کمی از زندگی خیالی فاصله گرفته بودم؛ چون یک ذهن مشغول داشتم. انگار یادم رفته بود پر از حبابم، من حق نداشتم به کسی یا چیزی فکر کنم. این مهمان اگر می‌خواست خودش را باید نشان می‌داد. شاید او هم می‌داند که دختر ته تغاری حاج بهزاد به این بیماری مرگ‌بار مبتلاست و نمی‌تواند جلو بیاید. من بین بیماران حبابی از همه خوش‌شانس‌تر بودم که فقط صورتم پر شده بود؛ چون بعضی‌ها همه‌ی بدنشان پر می‌شد و نهایتاً می‌مردند؛ اما من تنها صورتم درگیر بود. چیز کمی نبود؛ اما منی که تا الان با آن مبارزه کرده

بودم، پس بقیه‌اش را هم می‌توانستم. آهی پر غم کشیدم. شاید عشقی واقعی نیاز بود؛ اما کسی می‌توانست من را با شرایطم قبول کند؟ شانه‌ای بالا انداختم. برای خودم غذایی سرد درست کردم. حتی زندگی خیال‌انگیزم هم پریده بود. در سکوت سرد کلبه با فضای بهاری، شامی سرد، فضای تلخی بود؛ اما من عادت داشتم. ظرف غذا را در آشپزخانه گذاشتم. لپ‌تاپم را باز کردم، این بار پیامی آمده بود از مهمان بیست ساله‌ای که سکوت کرده بود. باز کردم پیام را، باز هم یک آیه با خطی زیبا بود. آیه قبلی بود؛ ولی آرامش‌بخش! چرا آن قدر با آیه‌ها زندگی می‌کرد؟ من را از کجا می‌شناخت؟ می‌دانست زندگی من این شکلی است؟ آیه را زمزمه کردم:

- «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ

ای نفس مطمئنه

ازجعی الی ربک راضیه مَرْضِیَّةً خشنود و خداپسند به سوی پروردگارت بازگرد.
فَادْخُلِي فِي عِبَادِي.

و در میان بندگان من در آی

وَادْخُلِي جَنَّتِي.

و در بهشت من داخل شو.»

آرامش خاصی داشت این آیه؛ برای من که بارها تکرارش کردم. خواستم این من باشم که مهمان خطاطم را دعوت به صحبت کنم. نوشتم:

- شما کی هستین؟ بیست ساله که مهمون من هستین، این آیه های زیبا رو برای چی می فرستین؟ منو از کجا می شناسین؟

در جواب تمام سؤال هایم بروشور نمایشگاهی با عنوان "شهدای مقدس" را داد. من بعد از مدت ها قرار بود پا به دنیای واقعی بگذارم. لپ تاپ را بستم. ماسک را از صورتم برداشتم. فقط چشمانم مانده بود. من حق نداشتم زندگی کنم! حق نداشتم وارد دنیای واقعی بشم. ترکش جدید بدنم چه؟ "صرع" بیماری ناشناخته ای بود، غیر قابل پیش بینی! دست از آئینه کشیدم. به تختم پناه بردم. سقف اتاق آجری من خاطراتی را نشان می داد از دختری شیطان با صورت و سیرتی زیبا. تمام خاطراتم مثل فیلم روی سقف اتاقم قابل دید بود. ذهن خسته ام فرمان خواب صادر کرد و من را از دنیای خیال و واقعیت به دنیای خواب دعوت کرد. فارغ از دنیای جدیدی که در انتظارم بود خوابیدم!

بعد از بیست سال، رفتن میان مردم برایم حس زیبایی داشت؛ اما چهره و پوشیدن لباسم چشم هایم را پر کرده بود. چقدر بعد از آن روز دیدار با حمید دل نازک تر شده بودم. با هر چیزی، با هر فکری، اشک هایم روی تاول های صورتم می ریخت و درد عمیقش صورتم و قلبم را می سوزاند. وقتی وارد مطبخ شدم، پوزخندش که اعصابم را به هم ریخته بود. چهره ای که روزی برایم دوست داشتنی ترین و جذاب ترین بود، حالا این گونه آزارم می داد؛ اما گریه نکردن هم غصه ای دیگر داشت و باعث می شد از درون داغون شوم. حس زندگی از پاهایم رفت؛ انگار تازه یادم افتاد من بیماری خطرناکی دارم. نباید بیرون می رفتم؟ نباید زندگی می کردم؟ پدر که منع کرده بود و من می خواستم از در پشتی بروم. حق داشت؟! پس من چه؟ تمام سهم من از

زندگی همان پانزده سال بود که بقیه زندگی‌ام را به آتش بکشد؟ خودم خودم را آرام می‌کردم. افکارم را پس زدم. با تمام افسردگی‌ام بلند شدم و سمت کمدم رفتم. هیجان زیاد برای ترکش جدید زندگی‌ام خوب نبود. هر کاری می‌کردم حرف‌ها و ماجرای آن روز مطب نابودترم می‌کرد؛ اما هیچ چیز برایم مهم نبود. من زندگی می‌خواستم، حتی عشق می‌خواستم. باز هم اشک‌هایم. چطور گذاشتم بهترین روزهای زندگی‌ام این‌گونه تباه شود؟ ولی دیگر نمی‌گذارم. همه باید سیما را می‌شناختند. دیگر حتی حرف‌ها و اتفاقات آن روز مطب را هم مثل گذشته شادم متروکه کردم. یک سیمای جدید قرار بود متولد شود. می‌دانستم سخت خواهد بود؛ اما شدنی بود. لباس‌هایم برای زمان پانزده سالگی‌ام بود. همه چیز برایم کوچک شده بود؛ اما قابل پوشیدن بود. فصل بهار تمام شده بود و نیازمند لباس‌های تابستانی بودم. یک مانتوی تابستونی نخی رنگ کرمی انتخاب کردم، با شلوار مشکی رنگ و شالش. باید چادر می‌پوشیدم؛ حمید عاشق چادر بود. لعنت به او که همه زندگی‌ام شده بود. ازدواج کرده بود، خوشی کرده بود و من فقط نابود شده بودم. همه چیز را در ذهنم کشتم. شخصیتش را، خاطراتش را، همه چیزش؛ ولی چادر و حجاب برای پیشانی‌ام لازم بود؛ اما در کل با چادر راحت‌تر بودم. یک‌بار دیگر نگاهی به خودم کردم. راضی از پوشش جدیدم کیف و آدرس را که روی کاغذ نوشته بودم برداشتم و بدون فکر کردن به عواقبش و هیجان‌اتش از کلبه خیالم بیرون رفتم!

صدای ماشین خوشگلم که روشنش کردم، لبخند به لبم آورد. آن‌قدر شیطان و فضول بودم و مورد توجه که در همان چهارده سالگی بابا و حمید بهم رانندگی یاد دادند و مادرم برای کادوی پانزده ساله شدنم یک 206 آلبالویی قرمز رنگ

دخترانه کادو داد. باز هم خاطره، چرا دست از سرم برنمی‌داشتند؟ یک لحظه ترسیدم. من فقط حرفه‌ای بلد بودم تصدیق نداشتم؛ ولی مهم نبود. هیجانم نباید فروکش می‌کرد. این بار دیگر نمی‌خواستم زندگی جدیدم را از دست بدهم. کمی محتاطانه و با آرامش رانندگی کردم. این همه سال نیامدن میان مردم باعث شده بود الان مثل یک تازه وارد با شهر خودم برخورد کنم. کمی گیج بودم نسبت به آدرس‌ها؛ اما با آدرس رفتم.

ماشین را با احتیاط کامل پارک کردم. نفس عمقی کشیدم. بار دیگر خودم را در آینه نگاه کردم. کمی تاول‌های پیشانی‌ام تو ذوق می‌زد؛ ولی باز هم مهم نبود. پیاده شدم و نگاهم به آدرسش افتاد. زیادی آرامش بخش شده بود. با وجود سروصداهای بیرون اما باز هم آرامشش دوست داشتنی بود.

همه چیز برای سیمای ته تغاری ولی منزوی آماده بود تا از آن کلبه خیال بیرون بزند و کمی با مردم زندگی کند! با گام‌های لرزان وارد نمایشگاه شدم.

هوای مطبوع و خنکی مخلوط شده از عطرها، متفاوت آدم‌های متفاوت در نمایشگاهی واقعی صورتم را نوازش کرد. همه این صحنه‌ها را من در بیست سال رؤیاسازی کرده بودم؛ اما تا این حد واقعی برایم قابل لمس نبود و کمی دلهره برایم پیش آورده بود. نگاهی به دسته گل‌های بزرگی که اطراف نمایشگاه بودند انداختم و از دسته گل خودم خجالت کشیدم. در آن زندگی پانزده ساله هیچ‌وقت این‌گونه نمایشگاه نرفته بودم. سعی کردم برگردم به گذشته. همان سیمایی بشوم که وجودش سرشار از انرژی بود، نه این سیمای مریض. من از دنیای خیالی‌ام دوباره پرت شده بودم میان آدم‌هایی که معلوم نبود می‌خواهند چه برخوردی با من مریض داشته باشند. کمی اعتماد به نفسم

پایین آمده بود. اگر با خودم بود تا کسی ندیده بود و مردم را می‌رفتم. خواستم همین کار را بکنم؛ اما زیبایی‌های این نمایشگاه دوست داشتنی با یک خطاطی بی‌نظیر تابلو با همان آیه دوست داشتنی تسلیم کرده بود. همه دور این آیه جمع شده بودند. مردی با صدای گرم تفسیر آیه را می‌گفت. طرف سمت راستم هم همین آیه بود. انگار نمایشگاه این آیه دوست داشتنی بود. جمعیت را رها کردم و رفتم سمت دنج‌ترین جای نمایشگاه که روی یکی از تابلوهایش آیه‌ای جدید و انگیزشی با خطی زیبا نوشته شده بود:

- "إن مع العسر يسرى".

من خیلی وقت بود حضور خدا را نداشتم. معنی آیه‌هایش را فراموش کرده بودم. چیزی برای من وجود نداشت که شاکر باشم؛ اما حالا یک موج متافیزیکی قوی تسلیم کرده بود. آیه را بارها و بارها خواندم و هر بار آرامشی داشت برای من وصف نشدنی!

محو زیبایی و آرامش آیه بودم که صدایی گرم و گیرا بعد از بیست سال دور بودن از صدایی غیر از حمید و پدرم، برای من حکم برق 320 ولتی داشت برای بدن مریضم. می‌ترسیدم آبرویم برود و غش کنم. با طمأنینه گفتم:

- همانا با هر سختی، آسانی است!

صدایش خیلی واقعی‌تر و گرم‌تر از صدای حمید بود. لعنت به من که داشتم ندیده با حمید مقایسه‌اش می‌کردم. با بدنی به رعشه افتاده به سمتش برگشتم. ظاهرش که برای من کاملاً متفاوت بود. از آن‌هایی بود که همیشه با مریم، زن فعلی حمید و دوست سابقم مورد تمسخر قرارشان می‌دادیم. چقدر

بابت گذشته‌ام شرمنده بودم. فکر نمی‌کردم چهره‌ای تا این حد مردانه، باعث بشود لرزه به اندامم بیافتد. تابلو رو با آرامش خاص خودش به من هدیه داد و در کمال تعجب فراوان من به حرف آمد:

- هدیه‌ای زیبا از قرآن برای دختر ته تغاری حاج بهزاد تهرانی!

در چهره‌اش گذشته را دیدم، این همان پسری بود که برای اولین بار تو محله بالانشینان تهرانی، برای خانواده‌اش حاشیه ساز شد. مدتی غیبش زده بود و بعد از مدت‌ها که برگشت در سن هجده سالگی لباس طلبه‌ها را پوشیده بود. آن روز من و مریم و حمید از بالای اتاق نگاهش می‌کردیم و ریسه رفته بودیم. پدرش برای ته تغاریش برنامه‌ها داشت؛ اما محسن مثل عاشق‌ها دیوانه شده بود. مادرش سگته کرد و خانه نشین شد؛ اما پدرش همان‌جا مقتدرانه و محکم‌ترین جمله را به زبان آورد:

- محسن برای من مرده؛ مگر این که توبه کنی حاج آقا!

کلمه حاج آقا را با غیظ گفت. محسن بلند شد. کمی به من که متکبرانه نگاهش می‌کردم، نگاه کرد. سری تکان داد و رفت. من و حمید و مریم آن قدر خندیدیم که تمام خانه از صدای خنده‌هایمان می‌لرزید و حالا همان پسر جلوی من ایستاده بود. چقدر با گذشته فرق کرده بود. چقدر مردانه‌تر شده بود. صورتی دلنشین پیدا کرده بود. با لبخندش باز هم در جواب سکوت من پرسید:

- فکر نمی‌کردی بتونم دووم بیارم نه؟

بی‌توجه به سکوت بغض‌دار من، ادامه داد:

- نیازی به جواب نیست؛ همه چیز تو می‌دونم. سیما خانم، امیدوارم این‌دفعه اتفاقات بهتری بیفته. من بیست سال سکوت کردم؛ اما این سکوت باعث شد بشناسمت. الان از خودت بهتر می‌شناسمت. فقط تصمیم عاقلانه بگیر، ما دیگه بچه نیستیم!

بی‌توجه به حرف‌هایش رفتم. داشتم پله‌ها را بالا می‌رفتم. بغضی کشنده داشت دیوانه‌ام می‌کرد. من نمی‌خواستم و نمی‌توانستم زندگی کنم. آن هم با یه همچین آدمی! با سختی از آن‌جا بیرون آمدم. تابلو دستم بود. حالم زیاد خوب نبود. با پاهای لرزانم خودم را به ماشینم رساندم. تابلو را عقب ماشین گذاشتم. یک بطری آب برداشتم و یک نفس سر کشیدم. خنکای آب بدن داغ و تب دارم را التیام داد؛ اما از حرارتش کم نشد. سوار ماشین شدم. کولر را روشن کردم. سرم را به صندلی تکیه دادم. حالا باد کولر کمی بدن داغم را آرام کرد. و آرامشم برگشت؛ اما این آرامش قبل از طوفان بود!

کمی دلخور، کمی گیج؛ حسم را نسبت به این احوالات تازه‌ام نمی‌دانستم. دلخور از این‌که هیچ آینده روشنی با بیماری‌هایم نداشتم. گیج از این‌که ترکش محسن به زندگی‌ام دوگانگی و تردید به وجود آورده بود. آمدم خانه. خدراشکر افراد عمارت نبودند. لباس‌هایم را با لباس خانه عوض کردم. قهوه‌ای تلخ با شکلات تلخی آماده کردم. پشت میز لپ‌تاپم نشستم. سال‌ها بود با شیرینی قهر بودم. زندگی من مثل همین قهوه تلخ بود. ماسک را پایین کشیدم. دیدن حباب‌ها همه آرزوهایم را بر باد داد. تو ذوق نمی‌زد؛ اما...دیگر چه کار می‌توانستم بکنم! معلوم نبود سرنوشتم چه بود؟ تقدیرم! شاید بدتر میشد، شاید از این پیشرفته‌تر میشد..می‌توانستم دوباره عاشق بشوم. کلافه از

افکارم، لپ‌تاپم را باز کردم. اینترنت سرچ کردم. درست بود؛ ممکن بود به سرطان تبدیل شود و حتی کل بدنم هم پر شود. سؤال این بود؛ آیا خانواده‌ام راضی به ازدواج می‌شدند؟ آن هم با محسن طرد شده؟ سرم را بالا گرفتم. روی سقف اتاق طبق معمول این‌بار به جای حمید، محسن بود. صورتی گرد و توپُر با چشم‌های مشکی شهلایی، با لب و دهانی قله‌ای صورتش را تشکیل می‌دادند. از چشمانش مهربانی می‌ریخت. اندام خوش ترکیب و ورزشکاری‌اش در لباس ویژه‌اش نمایان بود. کاملاً چهارشانه و قابل تحسین. چرا تا حالا پای دختری ایستاده بود که اعتقادی به این چیزها نداشت؟ در این حال و هوا بودم و گیج و منگ از سؤال‌های بی‌امان مغزم. برای فرار از میگردن که دیگر خارج از تحمل بود، قهوه‌ام را مزه کردم. آهنگ را سرچ کردم. خواستم پلی کنم که پیام آمد. پر از احساساتی پر از هیجان که اصلاً برایم خوب نبود. به زیبایی هر چه تمام و جمله‌ای احساسی نوشته بود:

- امروز اگر نیایی دیر می‌شود، سایه من از ردپای آشنای تو بر روی دلم دور می‌شود و همچنان دورتر می‌شود تا به آغاز فراموشی یکدیگر برسیم و این یک آه حسرت است و این آخرین فرصت است و این جاست که حتی اگر در آینه بنگریم، تصویر رخ خودمان را هم نخواهیم دید و ما جزو آرزوهای محال می‌شویم و حسرت امیدهای ما را خاکستر می‌کند. منی که شب نشینم چگونه با خورشید باشم؟ من حتی با ستاره‌ها نیز هم‌نشین نبوده‌ام! حالا تو در انتظار طلوع رؤیاهای خودت نشسته‌ای و من در انتظار اینم که رؤیاهای دیروز، با دلم همراه شوند! وقتی خیزی سرزمین چشمانم همیشگی‌ست، آمدن باران دگر آن شور را ندارد. این مرام بی‌مرامی‌ات، این وفای بی‌وفایی‌ات، این محبت

نامهربانی‌هایت در حق دلم، مرا مثل آتش رو به خاموشی کرده است. خیلی وقت است در دریای بی‌انتهای غم‌هایت غرق شده‌ام؛ اما تو ای شناگر ماهر؛ مرا در حال غرق شدن هم ندیدی، چه برسد به شنیدن فریادم در زیر آب."

نفس بریده، بارها شعر پر احساسش را خواندم. حق داشتم با احساسات حمید مقایسه‌اش کنم؟ اون هرگز برای من شعر نمی‌گفت، احساساتش را با جمله‌های زیبا بیان می‌کرد؛ اما محسن خلاقانه برایم شعر گفته بود. قلبم از هیجان ریتم گرفته بود. با بغضی که استخوان تو گلو شده بود نوشتم:

- فراموشم کن چون عشق پاکت لایق می‌خواد که من ندارم. برو جوری برو که انگار هیچ وقت نبودی!

صدایش را فرستاد پر بغض:

- سیما! این بار پات وایسادم تا تهش، هرچی بشه رو به جون می‌خرم.

کلافه شدم. دور خودم می‌چرخیدم. زار زدم، دلم پر بود. نمی‌توانستم حتی گریه کنم. جنون وار دلم می‌خواست حباب‌ها رو بکنم. حداقل اشک‌هایم نسوزاند. از این همه فشار و غم با این دو ترکش بزرگ که مانع همه چیز شده بود، بی‌هوش شدم و چیزی نفهمیدم!

چشم‌هایم را باز کردم. جای سقف چوبی کلبه‌ام، سقف سفیدی بود با یک مهتابی سفید. انگار ذهنم خالی شده بود. دیگر نمی‌توانستم روی سقف اتاق چیزی ببینم. اشک‌هایم که روی حباب‌هایم می‌ریخت یادم آورد کی بودم و

کی هستم؛ ولی نمی‌دانستم کی من را از آن همه هیجان و انرژی مثبت به این جا آورده؟ پیرمردی با چشمانی بارانی، باغبان خانه‌مان و نهایتاً عمو رحمت خودم را در ورودی در دیدم؛ دکتر هم به دنبالش آمد. معایناتی کرد و با دیدن چشمان بازم با لبخند همیشگی؛ ولی از نظر من مسخره‌اش پرسید:

- به هوش اومدی خداروشکر؟ بهتری؟

خواستم فریاد بزنم تویی که لبخند به لب داری! تو را هم مجبور کردند که از دیوانه‌های ترحم کنی؟ مهم نیست دکتری یا هر چیزی...مهم این بود که توی دکتر چرا؟ بی‌توجه به سؤال احمقانه‌اش پتو را رو سرم کشیدم. دکتر به عمو رحمت توضیحاتی داد و رفت. عمو نگران‌تر از قبل پتو را از سرم پایین کشید و دست نوازش به سرم کشید:

- جان عمو! چقدر خوشحالم که چشم‌های نازت رو می‌بینم!

ریاحی بود؟ ترحم بود؟ دیگر نمی‌توانستم احساسات آدم‌ها را تشخیص بدهم. با چشمانی پر خواستم جواب بدهم که در با شتاب باز شد و مردی در قالب پدر و همراهانش وارد اتاق شدند؛ مریم و حمید هم بودند. حمید زیر بار ترحم و دلسوزی در حال خفه شدن پرسید:

- همیشه می‌خواهی عذاب بدی نه؟ تا کی؟ تا کجا؟

زنی در قالب مادر اشک می‌ریخت. دختری حبابی زمانی عاشق این اشک‌های مادرانه بود. این اشک‌ها را می‌بوئید، می‌بوسید، سرمه چشمانش می‌کرد؛ اما حالا چیزی نمانده بود جز یک زن، زنی که فرزندش را رها کرده بود؛ می‌شد؟ باور کردنی نبود از آذری که تمام غصه‌هایش بچه‌هایش بودند. دلم برای

خلوت تنهایی‌ام تنگ شده بود. تحمل این همه جنجال را نداشتم. مرد به ظاهر پدر تیر خلاصی را به تن رنجورم شلاق زد:

- یادمه زمانی پدر محسن طردش کرد؛ چقدر سرزنشش کردم و نصیحت! اما حالا خودم بهش رسیدم. تو سیما! همینجا دفن میشی، فهمیدی؟ برای من مردی... .

صدایی مردانه و آشنا تن سرد بیمارستان را گرم کرد، چه رسد به منی که... که چی؟ می توانستم؟ نه... نه... .

محسن رو به مرد مقتدر خاندان تهرانی شجاعت کرد:

- سیما هرگز دفن نمی‌شه. من محسن اسفندیاری، هرگز نمی‌گذارم. همین‌جا هم رسماً از شما خواستگاریش می‌کنم!

مرد به ظاهر پدر در غالبی مغرور سینه بالا داده بی‌رحمی‌اش را به رخ کشید:

- خلائق هرچه لایق حاج آقا! این تو، این یه دنیا حباب.

مریم نزدیکم آمد و نیشتر آخر را به قلب خسته‌ام زد:

- رفیق! خیلی به هم می‌این. بچه‌تون دیدن داره.

کسی غیرتی نشد. کسی نخواست سیمای حبابی را ببیند، جز محسنی طرد شده؛ که لباسش را عوض کرده بود. شیک و مقبول مثل همیشه.

حس محسن به خودم رو نمی‌تونستم درک کنم. چرا باید بیست سال زندگی‌اش را صرف هدایت دختری مثل من می‌کرد که حتی امثال محسن را با آن لباس مقدس قبول نداشتیم؟ سؤال‌ها ذهن بیمارم را خسته کرده بودند. با تمام دردهایم از بیمارستان مرخص شدم. رو سقف اتاق که نگاه کردم نوشته بود:

- مهمون همیشگی خودمی!

و این جمله پررنگ زندگی سرد و کسالت‌بار من بود. عمو کمکم کرد، چقدر سخت بود خواهر داشته باشی و پیشت نباشند. مادر داشته باشی و پیشت نباشند؛ و در یک کلام "بی‌کسی" سخت‌تر از حباب‌های صورتم بود. عمو رحمت که شیفته وقار محسن شده بود رو بهش کرد و مهربانی‌اش رو تو جمله‌اش ریخت:

- پسر! شما خسته شدی، من خودم هستم کاراشو انجام بدم. اونقدرام بی کس نیست دخترم.

محسن مؤدبانه جواب داد:

- این چه حرفیه؟ تنها فقط خداست. نگران چی هستین؟ کمکی باشه انجام میدم.

با خودم فکر کردم چقدر از این جمله‌ها فاصله

گرفته بودم. کلاً با دنیا فاصله گرفته بودم. این بیست سال من را از همه زندگی‌ام عقب انداخته بود. با تلاش‌های محسن و عمو رحمت، از بو و فضای

بیمارستان بیرون آمدم. آرام آرام و با کرختی محضی قدم برمی‌داشتم. بدن رنجورام تحمل این همه دور بودن از آن گودال کوچک رو نداشت. دلم کلبه خودم را می‌خواست تا با نگاه کردن به سقفش خاطره‌هایم جلوی چشمم بیایند و بروند. زندگی بیست ساله ذهنی‌ام از هم متلاشی شده بود و من این را کمی دوست داشتم. کمی ماسک را از صورتم پایین کشیدم تا صورتم هوا بخورد؛ اما در کسری از ثانیه هوای متلک‌های مردم حباب‌های صورتم که مثل خودم نازک نارنجی شده بودند لرزاند:

- هی بچه‌ها دختره رو؛ فکر کنم جزامیه!

دیگری نیشتر قوی‌تری بود:

- جزام چیه؟ سرطانه این. بریم بریم الان می‌گیریم!

ماسکم را خواستم بزنم که محسن آستینم را گرفت و نگذاشت این کار را بکنم. قاطع گفت:

- این کارو نکن! تو باید وارد جامعه بشی. اونا باید تورو بشناسن. تو کم آدمی نیستی، فقط نمی‌دونن کی هستی!

پوزخندی زدم. با چشمانم از عمو خواهش کردم من را هرچه زودتر به کلبه‌ام ببرد. دیگر طاقت نداشتم؛ اما بعضی وقت‌ها بیرون ماندن تو هوای سرد و خشک آدم‌ها بهتر بود از ترکشی جدید که بخوادم کلبه‌ام را از دست بدهم؛ اما دادم و این تقدیر من بود که باید دچار تغییر میشد و چاره جز تسلیم در برابر نویسنده قهار نداشتم.

حس آشنای کلبه دوباره آرامش بهم داد. من نمی‌توانستم از این کلبه دل بکنم؛ اما خوشی‌ام به من نیامده بود. به کمک عمو و محسن وارد نقطه امن آرامش زندگی‌ام شدم؛ اما پدر و مادر و دو خواهرم و برادرم و حمید و مریم هم پشت سرمان آمدند. عمو رحمت به حمایت از من رو به پدرم با لحنی که از عمو بعید بود نسبت به دوست صمیمی‌اش گفت:

- دست از سرش بردار بهزاد؛ مگه طردش نکردی؟ خب ولش کن دیگه!

همه برای لحظه‌ای مات آرامش و آیه‌هایی که من روی دیوارهای کلبه کوچکم مهمان کرده بودم شدند. زیر چشمی حمید و مریم را می‌دیدم. حمید این‌جا را می‌شناخت. حس می‌کردم برگشته به گذشته. چی تو ذهنش می‌گذشت. مریم پوزخندزنان رو به محسن زخم زبان زد:

- میگم حاج محسن، مگه شما نباید لباس آخوندی می‌پوشیدی؟ کو پس؟!!

محسن خونسرد و مسلط جوابش رو داد:

- اون لباس خانم محترم، حرمت و ارزش داره و برای جاهایی که حرمتش نگه داشته نمی‌شه نمی‌پوشم. ترجیح میدم برای حفظ آرامش سیما خانم هم که شده لباسم رو این‌جور جاها نپوشم.

پیمان هم دنباله حرف مریم نیش بیش‌تری فرو کرد:

- ای یعنی این‌جا حرمت حفظ نمی‌شه؟!!

و با دست اشاره به بیرون کرد و محترمانه ادامه داد:

- پس لطفاً بیرون، سیما خانمت هر وقت خانمت شد اون وقت واسه ارزش‌های زیر ماسکش لباست رو بپوش.

کاش می‌توانستم پشتش در بیایم؛ اما زیادی بی‌عرضه بودم. هنوز حس‌هایم را نسبت بهش نمی‌دانستم؛ اما فقط یک چیز برایم واضح بود و آن هم حس‌هایی که نسبت بهش داشتم با حمید کاملاً متفاوت بود. کاش می‌توانستم تنها باشم و تجزیه کنم، فکر کنم به این حس جدید؛ اما ترکش پدر قوی‌تر از ترکش پیمان و مریم بود، رو به محسن قبل از رفتنش گفت:

- دیگه نمی‌تونم سیما رو تحمل کنم. نهایتاً تا آخر هفته بهت زمان میدم بیای خواستگاری و عقد و این چیزا... وگرنه می‌خوام بیرونش کنم.

من عادت داشتم؛ اما محسن شوکه شده بود. چشمانش پر شده بود. یاد گذشته خودش افتاده بود. اشک‌هایم باز هم رو گونه‌هایم بودند و جای حباب‌هایم می‌سوخت. مریم اما طرفم آمد و ماسکم را محکم پایین کشید و رو به محسن گفت:

- البته این صورت دیگه اون صورت قبلی نیست. علاوه بر حباب‌هاش پی‌رم شده. به اینام فکر کن حاج آقا.

حمید سر به زیر داشت و نتوانست جلوی مریم را بگیرد؛ اما محسن قاطعانه رو پدرم گفت:

- من تا آخر همین هفته سیما رو می‌برم؛ فقط لطفاً آرامشش رو بهم نریزین. مهتا خواهرم پوزخندزنان و نیش‌وار اضافه کرد:

- تو غصه نخور. آرامش یه دیوونه حبابی بیست ساله به هم نخورده، این یه هفته هم روش.

عمو رحمت با عصبانیت رو به همه‌شان کرد و حسن ختام این جنگ روانی گفت:

- خيله خب، آفرین نیشاتون رو زدین حالا برین بیرون، تنه‌اش بذارین. این همه ترکش و بدنش تحمل نداره. برین بیرون.

همه را بیرون کرد. چقدر ممنونش بودم. محسن آخرین نفر بود. یک لحظه برگشت و جمله‌ای آرامش‌وار گفت که تا مدت‌ها عطر جمله‌اش ماند:

- "إن مع العسر یسری"

و رفت و من ماندم و عطر ناب این جمله. می‌توانستم زندگی کنم بدون خانواده؟ باید تحمل می‌کردم و بخاطر حس‌های قشنگ محسن دوام می‌آوردم. عشق می‌توانست یک شروع خوب باشد. سعی کردم آرامشم را باز هم برگردانم.

بعد از پایان اون جنگ روانی کمی آرامشم رو به دست آورده بودم. دو روزی بود خیره به سقف چوبی اتاقم اتفاقات رو مرور می‌کردم. همون اون پانزده سال رو هم این بیست سال، و در حسن ختامشون این یک ماه رو. من 35 سالم بود. هیچی از زندگی نفهمیده بودم. برام سخت بود یه زندگی مشترک واقعی رو تجربه کنم. هرچند با حمید مدتی کوتاه رو تجربه کرده بودم، اما

این کجا و آن کجا! این سیما داشت یک دنیای پر درد و تجربه می‌کرد با عشقی جدید. اون سیما پر شور و هیجان بود و نمی‌دانست قراره بیست سال بعدی زندگیش این شکلی بشه. حس خفگی داشتم. تمام خاطراتم انگار روی سقف چوبی اتاقم بود. جسارت بیشتری پیدا کرده بودم. گفته مریم تو ذهنم می‌چرخید صحنه ماسک آوردن پایینش همین الان جلو چشمم بود. واکنش‌هایی که اون روز دیدم برام متفاوت بود. کلافه و خسته بلند شدم کمی جلوی آینه خودم رو دیدم، ماسکم رو پایین آوردم ذهنم فریاد زد:

- تو حق نداری به کسی عشق امید بدی، در صورتی که این شکلی هستی
حبابی!

حبابی بارها تو ذهنم اگو شد. کمی دقت کردم دستامو بالا آوردم که رو صورتم بکشم تو آینه دستام شکل صورتم بود. وجشت و ترس مستولی شد بهم. دستای لرزونمو جلوم آوردم. نه... نه .. درست بود؛ شکل دستام شبیه صورتم شده بود. جیغی به وسعت تمام حباب هام کشیدم. دو زانو نشستم. اشکام همه صورت زخمی ام رو می سوزوند. من هم دچار سرطان شده بودم. حداقل امید به این داشتم که فقط صورتم گرفتار شده. اما حالا..

زمزمه هام شروع شده بود. می‌تونستم حرف بزنم. امتحان کردم صدای ضعیفم رو بعد از 20 سال خاموشی شنیدم:

- چی شد سیما؟ باز که ترکش خوردی؟ می‌تونی خود خواه باشی؟ می‌تونی؟؟
نا امید، خسته، افسرده. با چشمان گریان رفتم سراغ لب تابم می خواستم برای محسن بنویسم. من نمی‌تونستم انقدر خود خواه باشم!

کلافه شده از حباب های مانع دستم بی خیالشون شدم تا مثل صورتم عادی بشه برای محسن نوشتم. نوشتمو گریه کردم و صورتم بیشتر سوخت. دلم سوخت. قلبم سوخت. ولی محسن بعد از تموم شدن ناامیدهام فقط نوشت:

- با تموم سختی‌ها بازم دوستت دارم. دیوونه حبابی!

پوزخند گوشه لبم خود نمایی می کرد. من دیوانه بودم. چطور کنار میومدم. نوشتم:

- من دیوانه‌ام؛ عاقله مرد را با یک دیوانه حبابی کاری نیست!

بازهم محکم و قاطع جواب داد:

- دیوانه حبابی! آخر هفته محضر، آخر شب هم قدمت روی چشم!

چندین بار با همون دستام روی میز کوبیدم. این دیوانه بود قصد داشت منو هم دیوانه‌تر کنه. من با این ترکشا چه جوری می خواستم زنده بمونم. علاوه بر حباب هام تشنجی که می کردم رو چه جوری می خواست دووم بیاره! تمام زندگی‌ش رو باید تو دکترها سپری میکرد. ترحم! تنها چیزی بود که محسن میتونست داشته باشه! ولی آیا این حس زیبا ترحم بود؟ تو چشماش آرامش بود. حرفهای حمید هم تو گوشم بود:

- سیما اینا همه درمان داره صورتتو میشه جراحی کرد. صرع یا همون تشنج هم خللی برای زندگی مشترک نداره.

کمی آروم شده بودم. دعای کوچک و آرام بخشی کنار میز لب تابم بود. نگاه بهش آروم می کرد. قلبم گرم شده بود. حس می کردم می تونم چند صبحی

رو جور دیگری زندگی کنم. تهش مردن من بود و تنهایی محسن! که مطمئناً تنها نمی موند.

یاد این شعر محسن که برام فرستاد باعث شد کمی دلم به تصمیم قرص بشه:
- " لحظه ها را باید زیست ، چشم ها را باید شست، جور دیگر باید زندگی کرد.
بلند شدم و برای آینده ای زیبا که محسن آماده کرده بود خودمو آماده کردم.
کمی زندگی واقعی دلم می خواست...

«محسن»

امروز بعد از 20 سال حس خوبی داشتم. دلم زندگی می خواست. شاید سیما نمی تونست کارای یه دختر سالم رو انجام بده اما من دوسش داشتم. دلم برای خانواده ام تنگ شده بود. دلم مادر می خواست. یه خانواده چهار نفری، داداش بزرگم و دوتا خواهری که ۲۰ ساله ندیدمشون. حس خوبی نداشتم. ولی الان که پدری نبود ملامتم کنه، گوشی رو برداشتم شاید صدای نفسای مادر می تونست کمی قلبمو آروم کنه. شماره گرفتم صدایی آشنا گوش و قلبم زو نوازش داد:

- الو بفرمایین؟

چیزی نگفتم تا آهنگ مادرانه صداش دل بی قرارمو آروم کنه. کمی به سکوت گذشت پرسید:

- محسن تویی؟ چرا حرف نمی زنی؟

با صدایی لرزون گفتم:

- سلام... مامان! چی باید بگم؛ فقط میگم برام دعا کن.

طبق معمول مادرانه‌هاش گریه کرد:

- چیزی نگو، فقط از کاری که 20 ساله کردی و خودت رو ازم پنهان کردی خجالت بکش!

فقط بدون همه چیز تو میدونم، واسه همین دیگه بهم زنگ نزن! و من کسی نیستم که واست دعا کنم.

گوشی رو گذاشت و منو کلافه‌تر کرد. چندین بار آیه‌های اتاقم رو خوندم کمی نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم. ترجیح دادم چشمای سیما که کشیده بودم و بالای آینه میز تحریرم بود نگاه کنم. رو به بهش گفتم:

- بابی دیونه ام منتظرم باش عزیزم. هر سختی یه آسونی داره. مقابل چشات کم آوردم.

کت و شلوار مشکی با بلوز سفید یقه آخوندیم رو پوشیدم. کمی به خودم عطر زدم، و حس کلافه گیم ازم دور شد. امروز اولین روز پاییز دل انگیز، برای من و سیما بود.

هیچ چیز نمی‌تونست مانع خوش بختی من باشه!

حاضر و آماده برای زندگی جدیدم با گام‌های بلند و محکم و استوار خونه آماده شده برای سیما رو ترک کردم به مقصد منزل حاج بهزاد تهرانی. خودم رو برای همه چیز آماده کردم!

«راوی»

خانه حاج بهزاد رنگ و بوی پاییز گرفته بود. مردی 35 ساله با عشقی غیر قابل باور روی سنگ فرش زرد و قرمز و سبز محکم و استوار برای دختری حبابی قدم بر می‌داشت. حاج بهزاد و آذر خانم "مادر سیما" خواهرش مهتا و برادرش پیمان منتظر مردی بودند برای دختر حبابی‌شان! آذر دلش می‌خواست این وصلت اتفاق بیفتد. چقدر دلش برای سیمایش تنگ شده بود. آن روز که مریم ماسک سیما را پایین کشید، قلبش دوتکه شد. هیچکس نفهمید چقدر دلش برای سیمای مظلوم شده می‌سوخت. کسی نفهمید قلب حاج بهزاد از صورت زیبای نازدانه اش آتش گرفت. اما نمی‌توانست سیما را بپذیرد.

پیمان برای صورت خواهر زیبایش قلبش سوخته بود. سیما را می‌شناخت، می‌دانست او کیست اما خودش نمی‌توانست از سیما حمایت کند. مهتا هم آن صحنه را فراموش نکرده بود. اما جلوی خانواده شوهرش نمی‌توانست از سیما حمایت کند. محسن از دیدن این خانه که از نظر او وسایل خانه پر از فخر بود. تنها زیبایی خانه همان کلبه کوچک با دختری حبابی بود. وارد خانه شد، هنوز هم احترام حرف اول را در خانه حاج بهزاد میزد. کمی به سکوت گذشت اذر خانم طاقت نیاورد پرسید:

- چطوری می‌خوای سیمای حبابی من رو خوشبخت کنی؟

محسن دستش را روی قلبش گذاشت و جواب داد:

- با این جام که شده پر از انگیزه!

حاج بهزاد صبرش تمام شد و درخواست و رو به محسن گفت:

- پاشو بریم کلبه! اونجا همه چی تموم میشه..

همگی بر خواستند، محسن با تمام وجودش قدم بر میداشت روی فرش زیبای این حیاط، در زدند اما کسی پاسخی نداد. محسن دستش را روی قلبش گذاشت خودش در را گشود. زیبایی و سادگی کلبه دل هر بیننده‌ای را فرو می‌ریخت. اما هر چه محبوب دوس داشتنی اش را صدا میزدند نبود. با عصبانی ترین حالت ممکن رو به خانواده سیما پرسید:

- کو سیما؟ سیما کجاست؟ مگه نگفتم کاری بهش نداشته باشین.

بی مهابا اشک ریخت. کلافه و بی قرار کلبه را ترک کرد. بهزاد ناتوان و در مانده از سرنوشت سیمایش قلبش طاقت نیاورد و از هوش رفت!

خسته شده بود. از این تمنای خواستن خودش و فرار سیما. سیما پای زندگی که قول داده بود نماند. از چه فرار می‌کرد. همیشه به همه دانشجویانش امید میداد. اما حالا کم آورده بود. می‌دانست سیما از چه می‌گریزد؛ اما منطق و عقل و عشق خودش چه میشد. او سیما را می‌پرستید. بیست سال برایش صبر کرده بود؛ اما سیما چون آهوئی گریز پا فراری بود. کار درست چه بود؟ خانه‌ای که برای سیما آماده کرده بود غباری از غم داشت. خسته و نالان از گشتن به دنبال محبوبش به خانه‌اش پناه برد. دلش گرفته بود، دلخور و ناراحت از سیما چشمانش بارانی شده بود. آسمان پاییز هم دلش برای عاشقی دیگر پر شد و

بارید و محسن هم بارید. گذاشت عقده هایش خالی شوند، به خودش تشر زد:

- دیگه دنبالش نمیری؛ اون تورو نمی‌خواد فهمیدی؟

غصه تمام وجود مردی محکم و استوار چون او را گرفته بود. هیچ تلاشی نمی‌کرد تا از آن رهایی یابد. قرآن را باز کرد؛ کمی آیه‌هایش را جستجو کرد. همان آیه همیشگی بود:

- "ان مع العسر یسر" ..

آرام شد و با خودش پیمان بست به دنبال دیوانه حبابی نرود. سیما باید تنبیه میشد. احساسش بی‌خودی نبود بیست سال به پایش نشسته بود، حالا که وقت زندگی بود لیلی نبود.

بعد از دوش آبی گرم سر حال تر شد، با خود شعری زمزمه کرد:

- از فردا زندگی خواهم کرد..

این را بارها تکرار کرد و آرام گرفت. کمی قلبش بی‌قرار بود که با وجود آیه قرآنی که زیباییش را درک می‌کرد قلبش هم آرام گرفت.

از آن روز که صورت زیبای سیما را دیده بود بی‌قرار شده بود. مریم حالاتش را زیر نظر داشت، می‌دانست همسرش هنوز هم به سیما فکر میکند. اما چاره جز صبر و سکوت نداشت. سینی که محتوایش قهوه بود بسکویت محبوب حمید را به زیبایی تزئین کرد. چاره‌ای جز دلبری نداشت. توانش را برای این

اتفاق گذاشته بود. یک لباس پاییزی که اندام خوش‌ترانش را زیباتر می‌کرد. هر مردی با دیدن او دلش به لرزه می‌افتاد، به جز حمید! که هنوز هم در فکر سیما بود. هرگز دوستیشان را فراموش نکرده بود اما... سری به افسوس تکان داد سعی کرد هوای پاییزی دل انگیز دونفره ای بسازد. سینی را روی میز گذاشت. حمید به حیاط پاییزی زیبایشان که فرش‌های سبز و زرد و قرمز پهن شده بود خیره نگاه میکرد. مریم با غصه زیاد در دلش سعی کرد این کوه غرور را به حرف آورد با عشوه‌های زنانه اش پرسید:

- همسر مهربونم؛ قهوه میخوری؟

حمید گویی او را نمی‌دید دلش برای سیما تنگ بود. به محسن حسودی میکرد در جواب مریم به سردی هوای پاییز جواب داد:

- تنهام بذاری بهتره. به نفع هر دو مونه، در ضمن... .

به مریمی نگاه کرد که پر بغض و با چانه‌ای لرزان نگاهش میکرد ادامه داد:

- هنوز نفهمیدی من از این جور عشوه‌ها خوشم نمیاد؟ قرارمون چی بود؟ ازم خواهش کردی که بتونی مادر بشی، پس کو؟

مریم به سیم آخر زد و جواب داد:

- تو انقدر سردی که نمیتونم، با وضعی که داری همچین چیزی اتفاق نمیفته.

و با دلی شکسته آنجا را ترک کرد. حمید دستانش را مشت کرد نفس‌های عمیقی می‌کشید تا از این حرص به آرامش برسد. مثل اینکه بعد از سیما قرار نبود آرامش داشته باشد. با خود گفت:

- به جهنم! من بعد از سیما نمیتونم با هیچکس باشم. با سیما میشد زندگی کرد، میشد تکیه کرد، شرم و حیا داشت این دختر، مهربونی و صداقت تو چشم‌های خوشگلش داشت، اون وقت من احمق بهش پشت کردم. لعنت به من!

لعنت... حقه هرچی بکشم حقه!

چشمانش به همراه آسمان غبار آلود تهران تر شد و دلش تنگ‌تر. او دیگر نمی‌توانست با سیما باشد. بازهم با خودش حرف زد:

- فراموشت میکنم دیوونه حبابی من!

حالا آرام بود، نگاهی به سینی انداخت بوی قهوه هوش از سرش برد. حق با همسر جوان و زیبایش بود او نباید خود خواهانه تصمیم میگرفت. زندگی جریان داشت. برای دلجویی از همسرش از تراس زیبای خانه به طرف اتاق خواب رفت.

«محسن»

نگرانی‌ها پایان نداشت. نمی‌تونستم و نمی‌خواستم عشق ۲۰ ساله‌م رو فراموش کنم. زندگی برام سخت و دردناک شده بود. دختری مثل سیما با وضعیت خاصش چطوری تو این شهر بزرگ دووم می‌آورد. غیرتم کجا رفته بود. زنگ زدم تا احمد بیاد پیشم اون برام رفیق بود برادر بود، تو تنهاییم همیشه دستم رو می‌گرفت.

صدای زنگ در ناقوس خوشبختی من بود. در رو برآش باز کردم، وارد خونه سرد و تاریکم شد. نیومده شوخی کرد:

- چیه؟ یه لامپ روشن کن، نترس هزینه‌اش با من خسیس!

لبخند تلخی زدم و لامپ سالن رو روشن کردم. دستاش پر از خوراکی و غذا بود. گذاشت رو اپن، برگشت طرفم، چشم‌های خیسم رو دید همدردی کرد:

- باز که خیس اون چشای شهلائی رفیق من.

سری تکون دادم، خسته بودم گفتم:

- کجا دنبالش بگردم، اصلا هست؟ چطور تونست قلبم رو به درد بیاره، گناه من چی بود جز عشق؟

تو آغوش رفیقم حل شدم پشتم زد و گفت:

- بنیم غمت رو رفیق، عشق همینه، ولی سیما خانم لیاقت عشق پاک تو رو نداره!

از آغوشش بیرون اومدم پر از بغض گفتم:

- نمک به زخمم نپاش!

حرصی شده پوفی کشید و جواب داد:

- پس بگرد دنبال اون دیوونه حبابی! فعلا بیا دلی از عزا دربیار بقیه‌اش بسپار به همون "ان مع العسر یسر" غصه هم نخور!

همیشه همین طور بود، از بدترین شرایط بهترین می ساخت. چقدر حضورش برام دلگرمی بود. میتونستم به کمکش سیما رو پیدا کنم. دل دادم به دل رفیقم و شبنم باهاش ساختم. خوش حال بود و منو می خندوند. کنارش خوش بودم اما خوشی های مومن همیشه مورد امتحان بودند. منم از این قائده مستثنا نبودم. خودمو سپردم بهش، و با خودم عهد بستم پیدا کنم این دختر حبابی رو.

"سیما"

من نمی خواستم به احساسات محسن پا بزنم. ولی با پیشرفت بیماریم و دونه های اضافی رو دستم؛ حسی که داشتم پرید. نه که بخوام فراموش کنم نه، فقط به خودم اجازه نمی دادم محسن درگیر من بشه. اومده بودم میون افرادی شبیه خودم یا بدتر از خودم باشم. دکتر و مشاورم پیشم اومد دیدم حالاتم رو دستش رو گذاشت روی بازوم کمی فشار داد:

- من بهت گفتم نکن این کار رو با خودت، زندگی و سرنوشت رو تو نمی سازی، همه چیز دست همونیه که الان داری بهش نگاه میکنی.

بعد از مدت ها خودم صدای خودمو شنیدم:

- خانم دکتر، وقتی نتونم خودم رو آروم کنم چه جوری میتونم به محسن آرامش بدم، من از عهده اش بر...

نداشت حرفم رو کامل کنم و ادامه داد:

-سیما تو ۲۰ سال زندگیت رو با خیال زندگی کردی بذار بقیه زندگیت واقعی باشه.

بغض کرده بودم مثل هوای پاییز؛ پاییزی که قشنگ‌ترین فصل‌ها بود واسه من رو در روی خانم دکتر صورتم از بغض می‌لرزید، گفتم:

- چه طوری؟

دستام رو جلوش گرفتم و ادامه دادم:

- اینا تا هفته قبل نبود، حالا هست میدونی این یعنی چی؟ یعنی و...

نتونستم ادامه بدم بغضم داشت خفم می‌کرد ناتوان شده بودم.

خانم دکتر گذاشت تو حال خودم باشم و من بعد از ۲۰ سال و یک هفته گریه کردم. فقط به پشتوانه چشمام نمی‌تونستم مردی به محکمی محسن رو خوشبخت کنم. درد هام یکی دوتا نبود. معلوم نبود باز چه بلایی ممکنه سرم بیاد. سوختن خودم کافی بود نمی‌خواستم عشق واقعیم به پام بسوزه، من لایقش نبودم!

«راوی»

حاج بهزاد با همه ابهتش نتوانست این همه درد را تحمل کند. دلش برای دختر ناز دانه اش تنگ بود. قلب حاجی با همه مهربانی سابقش همچنان برای دختر مظلومش می‌سوخت، بهوش آمده بود، حس می‌کرد آخرین لحظات عمرش است، پیمان وارد ای سی یو شد با دیدن چشمان باز پدر امیدوار شده

بود. کنار تخت پدر نشست، حاج بهزاد همه توانش را جمع کرد و به پیمان گفت:

- کاش می تونستم...

ولی بغضی سنگین گلویش را فشار میداد. پدر با همه جلالش ریزش کرده بود، پدری کمرش خم شده بود، حس بدی داشت این پدر، می دانست سیمایش مهربان است و پدرش را می بخشد، اما دلش سیما را می خواست تا از ته تغاریش حلالیت بطلبد.

پیمان متأثر از احوال پدر از او خواهش کرد:

- بابا لطفا به خودت فشار نیار.

کوه که ریزش کند و شرمنده باشد، دیگر برایش فرقی نمی کرد توانش را جمع کرد و نگذاشت پیمان حرفش را بزند و گفت:

- میدونم که می دونی سیما خیلی رشد کرده، و محبوبه. ازت خواهش میکنم دو را دور مواظبتش باش، سهمش و بهش بده. من... من.. بهش بگو منو ببخشه. کاش می تونستم ببینمش! اون همه چیزش شبیه مادرشه! پیمان بی خبر از همه جا پرسید:

-مادرش؟ اها ماما اذر...

اشکهای کوه فرو ریخت، هیچکس نمیدانست حاجی در گذشته چه بوده و چه کرده! حاجی باز هم به سخن آمد:

-پیمان، وصیت منو بهش برسون و ازش بخواه حلام کنه! و با محسنم اتمام حجت کن، اگه واقعا سیما رو می خواد تمومش کنه! پیمان غمگین گفت:

- حرفاتون شبیه وصیت نامه است بابا!

حاجی دیگر جواب نداد خیره به سقف، پر کشیده بود. خاطراتش را هم کسی نفهمید، صدای دستگاه مغز خواب زده پیمان را بیدار کرد و تازه فهمید پدر را کوه زندگیشان را برای همیشه از دست داد. از آی سیو بیرون آمد. چیزهایی از پدر فهمیده بود که او را بهت زده کرده بود، چشمان مظلوم اذر که به او نگاه می کرد را دید، چه باید میکرد؟ مهتا و مادر همه چیز را فهمیدند. روزهای بدون کوه برای آذر که بی خبر از همه جا بود چه سخت و کشنده بود. پیمان ماند و وصیت نامه پدر و محبوبیت سیما.

"سیما"

اینجا رو قبل رفتنم، از اینترنت سرچ کردم. محیط گرم پر از بیمارانی شبیه خودم. وقتی گفتم دلم زندگی واقعی می خواد، منظورم این بود که کمی خودمو بشناسم. بتونم بفهمم که چقدر زنده میمونم. شاید کاری که با محسن کردم درست نبود، اما این بین مردم اومدن برام خوب بود. دوست جدید و مشاور و دکترم در اینجا خانم دکتر ناهید ارجمندی بود. خیلی به من روحیه می داد. بعد از بیرون اومدن از کلبه، بازهم افسرده شده بودم اما اینجا رو پیدا کردم. حیاط با صفایی داشت که حالا با هوای پاییز نقاشی شده بود. رنگ و بوی پاییزی داشت. خانم دکتر و یه دختر بچه داشتن به طرفم میومدن، کمی

منتظر شدم تا بیان، وقتی اومدن کنارم از دیدن دختر بچه تو این سن با این حجم از حباب دستم ناخودآگاه رو لبم رفت و گاز گرفتم. دلم در حال ترکیدن بود. چشمم پر شده بود اما نذاشتم بریزه تعارف کردم:

- سلام بفرمایین بشنین!

ناهید جون با چشم و ابرو خواهش کرد خود دار باشم. اما یاد خودم افتاده بودم. انگار خودم رو کوچک کرده باشند با همون چشمای آبی.

با همدردی قلبی که می‌فهمیدم حالش رو ازش پرسیدم:

- اسمت چیه خانمی؟

با صدای قشنگش جواب داد:

- ساحل!

گفتم:

- ساحل؛ چه اسم زیبایی، عزیزم.

بازم با این سن با حرفش من رو به فکر فرو برد و گفت:

- من کارای شمارو دنبال می‌کنم. ولی شما نمی‌خواید که بفهمید زندگی هست و جریان داره. شما نویسنده قابلی هستین. ولی چرا برای جایزه هاتون نمیرین؟ می‌خواین همه بدونن ما از این که هستیم ضعیف تریم. خوب شما نماینده ما بشین.

خودم از این همه انرژی این دختر مونده بودم. ناهید جون به شوخی به ساحل گفت:

- خاله سیما، از اون حبابی های دیونه است خاله جون؛ منتها خودش نمی‌خواد اینو بپذیره. اگه عاقل بود میرفت تا شما هارو ببینن.

و باهم خندیدن. منم لبخندی زدم و گفتم:

- ساحل جانم! ما ضعیف نیستیم، ولی این دونه ها رو دستمون...

و نتونستم ادامه بدم. بغض گلومو گرفته بود. ناهید جون ساحل رو فرستاد رفت و رو به من گفت:

- پوف از دست تو، باز دیونه شدی؟ جلو بچه اخه؟ یکم یاد بگیر فقط ۱۲سالشه ولی بمب انرژی ب فهم اینو.

گفتم:

- دست خودم نیست. یاد خودم افتادم!

حرصی نگاهم کرد و نفسشو بیرون داد:

- اینا بچه ان من باهاشون راحت تر از توی... لاله الا الله؛ دیوانه تو، تو پاریس جایزه گرفتی، نمیری؟ من چیکار کنم از دستت سیما!

گفتم:

- این دیوونه! از واکنش مردم.

نداشت ادامه بدم و جواب داد:

-تو منو پیر کردی، به مردم چه؟ مردم، دیگه اون مردم نیستن که از رو ظاهر قضاوت کنن، با بیماریا بهتر برخورد میکنن تا دیونه ها!

نگاهم به حیاط زیبا دوخته شده بود. فکرم درگیر محسن، فکر واقعی جدیدی که دست از سرم برنمیداشت. ناهید دوباره گفت:

-تو که نمی خواستی بری میون مردم؛ نمی نوشتی؟ چرا نوشتی؟

جوابی نداشتم من واسه دل خودم نوشتم ولی فکر نمی کردم نوشته هام اینجوری مردم حمایت کنن. ناهید جون حرصی شده دید تو خودمم ناراحت ترکم کرد. نگاهی به دستام کردم، دیگه کامل پر از حباب شده بود. این منو دیوانه تر می کرد...

"سیما"

از وقتی وارد اینجا شده بودم "ساحل" دومین پتک به مغز خواب زده من بود. واقعا این همه سال سختی دادن به خودم واسه چی بود؟ چرا با خودم این طوری کردم؟ واسه یه عشقی که هرچی بهش فکر می کنم، عشق نبوده. نشستم خیالات کردم، رویا بافتم واسه کسی که ارزش منو به خاطر یه بیماری ناخواسته زیر سوال برد. خانوادهمم همین طور!

پدر، مادر، مهتا و پیمان... من رو رها کردن تو برزخی که به پشتوانه های بیشتری احتیاج داشتم. سالهایی که گذشت مهم نیست، سالهای آینده رو

نبايد از دست بدم. باز هم ناهيد از دور ديدم، خيلي زحمت كشيده. ولي من چيكار كردم؟ براي خودم متاسفم بودم. غرق در افكارم كنارم نشست و پرسيد:

- باز كه تو فكري؟ خل نشدي اين همه فكر كردي؟

سرم رو بالا آوردم و نگاهش كردم، دختری بود زیبا و دلنشین با پوستی سفید و تپلی، چشمان مشکی همچون شب لب و دهانی زیبا شکل صورتش رو زیباتر کرده بود. ناخودآگاه گفتم:

- تو چقدر خوشگلی؟

لبخند تلخش معنی زیادی داشت. بی توجه به حرف من، پاکت سفیدی دستم داد و گفت:

- خوشگلی زیاد مهم نیست، عقل باید باشه كه تو نداری.

خندیدم و خودشم خندیدم و ادامه داد:

- كشتن مارو اين پاريسي‌ها، بيا برو جايزه‌ات رو بگير!

با تعجب گفتم:

- من تا حالا پام رو از تهران بيرون نذاشتم، حالا با كي و چه جوري برم پاریس؟ اصلا چه جايزه‌اي هست؟ مهمه كه برم؟

از بحث باهام خسته شده بود، واسه همین حرصی گفت:

-تو كه نمي‌خواستی واسه چي رمان نوشتی؟

جوابی نداشتم، راست می‌گفت واقعا واسه چی نوشتم، ناراحت بودم اما الان چه کاری از دستم بر می‌ومد؟

ناهید پیشنهاد داد:

- عزیزم، کمی این حس انسان دوستانه‌ات رو کنار بذار. به آقامحسن بگو کمکت میکنه.

غمگین‌تر و افسرده‌تر گفتم:

- من دلش رو شکوندم، به نظرت اون بازم واسه یه دیوونه حبابی پا پیش می‌ذاره؟

سرزنش‌م کرد و گفت:

- واقعا دختر خود رای و خود پسندی هستی، چطور دلت اومد اخه؟

چیزی واسه جبران مافات نداشتم. زندگی تلخ بود. تلخ‌تر از قهوه. حالا قهوه با شکر شیرین میشد ولی زندگی من با چی باید شیرین میشد؟ خسته و ناامید فقط شب رو تموم کردم و با فکر به آینده نامعلومم خوابم برد.

همچنان ترس از بر ملا شدن مخفیانه های زیر ماسکم مانع پیشرفتم شده بود. از واکنش مردم می‌ترسیدم، برای من تنها زیادی درد آور بود. تحمل این که مردم زخم بزنن به بدن بیمارم رو نداشتم. روزهای پاییزیم سرد و سخت پیش میرفت. احساس می‌کردم دست‌هام بی‌حس شدن، مورمور شدن صورتم منو بیشتر می‌ترسوند. حباب های رو بدنم در حال افزایش بود. منی که به خیال

خودم فکر می کردم فقط صورتم در بر گرفته و کمی امید داشتم، حالا افسرده و ناامید شده بودم. محسنم که فعلا خبری نبود. معلوم بود که حسش به من ترحمه. ناراحت نبودم؛ از هیچکس ناراحت نبودم، سرنوشتم رو پذیرفتم. فقط می گذروندم تا تموم شه. حتی حس مبارزه رو نداشتم. چند روزی بود مردی به اینجا اومده بود، همه رفتار هاش منو یاد محسن می انداخت. دل تنگش بودم، اما... خسته شده از زندگی و از این همه خیال پردازی خودم به خودم تشر زدم:

- دِ بسه احمق، تا کی با خیال زندگی می کنی؟ ۲۰ سال جونیت رو با خیال زندگی کردی، تمومش کن این خیالات رو.

این اتاق با کلبه ام فرق داشت، اما می تونستم روی سقفش دلتنگ مادری بشم که منو دور انداخته بود. چند روزی بود که همه جا پدر رو می دیدم. حس چشمای سرد پدر و نگاه نگرانش منو خسته کرده بود. مغزم تحمل این همه فکر و خیال رو نداشت. نیلو دختری بود که به خاطر بیماری جزام اینجا بود. اون عکس العمل مردم رو دیده بود. شوهر و دخترش و خانواده اش طردش کرده بودند. نصف کسایی که اینجا بودن به خاطر زخم زبونای مردم و خانواده اشون اینجا پناه آورده بودن. در اتاقم زده شد نیلو بود، بیماری جزام از حبابی ها بهتر بود. و قابل درمان. لبخند به لب اجازه خواست:

- اجازه هست پیام تو؟

متواضعانه تعارفش کردم:

- بیا تو خوشگلم!

خندید و دستمو گرفت و گفت:

- فقط خودمون باید از خودمون تعریف کنیم، بیرون از این اتاق از دید مردم ما فقط بیماریم، خودمونو که نباید گول بزنیم. و با توجه به حال من پرسید:

- باز چی شده؟ ناهید جونم که عاصی کردی؟ تو نمی خواهی نماینده هممون شی؟

سکوت تنها جوابم بود. تنها دوست صمیمی‌مو رنجونده بودم. به خاطر اصرارهای اون برای رفتن و انکار من، گفتم:

- من کجا باید برم؟ من تا حالا از تهران بیرون نرفتم؟ حتی زمانی که بیمار نبودم. می خواستم برم اما این بیماری همه چیزم رو بهم ریخت. وجود تشنج و صرع توی بدنم برای هیجان این جایزه خوب نیست. مردم دوست ندارن نویسنده اشون غشی باشه!

کلافه مثل ناهید پرسید:

- چرا نوشتی پس؟

حرصی و کلافه تر بلند شدم دور اتاق نا آشنام چرخ می زدم پوفی کشیدم و جواب دادم:

- کف دستمو بو نکرده بودم که تا این حد استقبال میشه که جایزه بگیره.

خونسرد گفت:

- حالا که شده، پس برو بذار ماهم دیده بشیم!

بلند و شد و رفت و منو با بدبختیام تنها گذاشت. بعد از ایه های قرآنی محسن، نماز می خوندم. وایسادم به نماز و شکوه. رو به آسمان اتاقم از خدا گله کردم:

-چرا؟ چرا حداقل تموم نمیشه؟ تا کی؟ تا کجا؟

و با تمام وجودم ناله کردم و اشکام حباب های صورتمو سوزوند. دیگه کم آورده بودم. انقدر با خدا گریه و ناله کردم که همونجا سر سجادم خوابم برد.

پاییز زخمش رو بهم زد، وقتی پیمان خبر فوت پدر رو بهم داد، با این که ازش دلخور بودم، چون به خاطر چیزی که دست من نبود طردم کرده بود، اما پدر بود. دوش داشتم. پیمان با همدردی از قیافه سخت شده خواهرش گفت:

- سیما! چیکار کردی با خودت؟

چیزی نداشتم بگم؛ سکوت قشنگترین پاسخ بود. کاغذ سفیدی دستم داد اشک ریزون ادامه داد:

- این وصیت پدره؛ دوست داشت عزیزدلم، دل هممون واسه خواهر کوچولومون تنگ شده برنمیگردی خونه؟

با صدایی گرفته و داغون گفتم:

- کسی منتظر سیما نیست، بعد از اون از ترحم متنفرم.

حرصی پوف کلافه کشید دستشو تو موهاش کرد و چنگ زد و پرسید:

- از محسن چه خبر؟

ازش خواهش کردم:

- پیمان، بذار تو خودم باشم، حوصله هیچی و ندارم.

بلند شدم که برم، که بازم بیشتر به قلبم زد:

- دوستت دارم خواهر کوچولوم، پیمان همیشه منتظرت می‌مونه.

و رفت و اشکای سیما فرو ریخت. سیمایی نمونده بود. سیما خورد بود. داغون از زندگی، پدر، نگاهی به پاکت سفید تو دستم کردم. می ترسیدم، حس میکردم بازم یه ترکش دیگه توشه. بغضم داشت خفم می کرد. با چشمای پر رو به اسمون کردم:

- خزون نامرد؛ زخمتو زدی حالا نوبت زمستونه که زندگی سیما را سرد تر کنه!
صدای حمید باورنکردنی به گوشمو و قلبمو و دلمو به صلابه کشید این اینجا چیکار میکرد؟ چرا دست از سرم بر نمی‌داشت؟ فوری با شالم صورتم پوشوندم.
پرسید:

- نازدونه حاج بهزاد؛ تسلیت میگم، اینجا چیکار میکنی؟

برگشتم طرفش با تشر پرسیدم:

- چی از جونم میخوای؟ شالمو انداختم و ادامه دادم پر بودم و خوب بود سرش خالی کنم:

- ببین؛ خوب ببین دیگه نه سیمایی مونده نه ته تغاری. برو مگه تو زن نداری؟
دست از سرم بردار.

خواست جواب بده که فرار کردم. در اتاقمو محکم بستم. زانو زدم از دردهام که تمومی نداشت من آرزوهامو گودال کردم، دفن کردم، سایه عشقش هنوز رو سرم بود. مقصر فقط خودم بودم!

"راوی"

سیما را در قالب دکترش درک می‌کرد.

تنها دلش می‌خواست او را پیدا کند و به محسن که دوستش بود معرفی کند. احمد که برادر مریم بود، از او خواهش کرده بود سیما را پیدا کند. حالا حمید نمی‌دانست چه باید بکند. احمد و محسن در مطبخش انتظار خبر داشتند حمید وارد شد؛ آن‌ها را دید که چگونه مرغ پرکنده بال بال می‌زنند. محسن به طرفش تقریبا پرواز کرد:

- حمید جون! پیداش کردی؟

حمید در یک لحظه مریم، سیما، رانده شدن خودش که بار اول نمی‌دانست چرا سیما او را پس زده و حال الان محسن را داشت، چون فیلمی از جلوی چشمانش رد شد و در حرکتی ناجوان‌مردانه در جواب محسن پریشان حال گفت:

- متاسفانه سیما مرده!

محسن توان ایستادن نداشت زانوانش خم شد، یک مرد فرو ریخت، پدر نبود اما عاشق بود. حمید ریشخندی بر لب داشت کنار محسن نشست که بی مهابا چون ابر بهار گریه می کرد به جای همدردی نمک به زخمش پاشید:

- عمر تو تلف یه دیوونه حسابی کردی که به جز خودش به هیچی فکر نمیکنه. یه سر به پیمان بزن، ببین اصلا ریشه این دختر کیه؟

محسن چیزی نمیشنید فقط می بارید، چون آسمان گلویش سفت شده بود پر بغض پرسید:

- قبرش کجاست؟

حمید بی رحمانه با شیطان وجودش قلب این مرد را می آزد:

- اینا قبر ندارن که بخوای بالا سرش گریه کنی. اینا رو گودال میکنن و بعدشم میسوزونن.

دیوانه بود؛ کشور های چین و هند مرده میسوزانند شک داشت با تمام پریشانیش به این دیوانه سادیسمی شک داشت:

- تو حالیت هست چی می گی؟ هند و چین فقط می سوزونند، سیما چه چیزی داشت که بخوان بسوزننش؟ نه من باور نمیکنم، تو داری دروغ میگی!

حمید خنجر به قلبش فرو کرد:

- تاوان آدم خودپسند خودرای همینه برادر من، اون دختر ارزش دوست داشتن نداره.

احمد که تا آن لحظه سکوت کرده بود عصبانی حال محسن را درک کرده گفت:
- اینا به تو ربطی نداره. از کجا معلوم هدف انتقام نباشه؟ اگه مردی بگو سیما کجاست؟

حمید باز همان جواب را داد و محسن را شکست. در اتاقش را بست، فکر انتقام زیر دهانش مزه کرد، حس خوبی داشت. او می خواست سیما را آزار دهد. احمد محسن شکسته شده را بلند کرد، محسنی که شبیه گوشت بی استخوان شده بود. نرم، ساکت، تلخ و پر بغض بی صدا می بارید. در راه او را دلداری داد. به خانه رسیدند محسن را با قرصی آرام بخش خواباند. در گوشش زمزمه کرد:

-پیداش می کنم غصه نخور رفیق!

و برای پیدا کردن سیما از خانه بیرون زد.

تو این یه هفته به اندازه صدسال واسم اتفاق افتاده بود، حس پیر بودن داشتم. دیگه کم آورده بودم، نمی کشیدم. از تو اتاق کوچیکم حیاط پر برف و نظاره گر بودم. قهوه ام رو مزه- مزه می کردم.

کمی جسمم گرم بود اما روحم سرد و خسته بود. جرات نداشتم برگردم سمت تختم و پاکت سفیدی که پیمان بهم داده بود رو باز کنم. عاشق بخار قهوه بودم. ساحل و نیلوفر رو از پشت بخار قهوه تو حیاط می دیدم که با و جود سختیای این بیماری سرما و برف نتونسته بود مانع بشه. و حالا تو حیاط بودن و صدای برف بازی کردنشون گوش نواز بود. ساحل منو دید با دستش برام قلب فرستاد، لبخندی تلخی صورت حبابیم و پر کرد. دلم برای لبخند زدن هم

تنگ شده بود. بیشتر از حد نمی‌تونستم لبخند بزنم. از منظره دل‌کندم بالاخره باید کوتاه می‌ومدم. هر چی تو این پاکت بود سرنوشتم بود. باید می‌پذیرفتم.

با قلب سنگینم بازش کردم. وصیت‌نامه بود و حساب پس انداز برام باز کرده بود و ازم حلالیت خواسته بود. فکر کردم خیالم راحت شده اما کنار وصیت‌نامه یه دفتر خاطرات بود. قلبم سخت میزد. پدر چی تو این داشت که اینقدر حلالیت خواسته بود. کمی دفتر رو دست کشیدم بوی پدر رو میداد.

حس بدی داشتم، با پریشونی از اتاق بیرون زدم دلم ناهید رو می‌خواست که تو آغوشش گریه کنم.

بی‌حرف پریشونیم رو دید و دفتر تو دستمو، تو آغوشش زار زدم و حسابام سوختن، قلبم، سوخت دلم شکست.

ناهید اشکام رو پاک کرد و با خنده پرسید:

- باز دیوونه شدی؟ چی تو رو عذاب داده؟

بغض خفم کرده بود. نمی‌تونستم جواب بدم دوباره پرسید:

- می‌خوای من اول بخونم اگه چیزی بود بهت بگم؟ اره می‌خوای؟

سر تکون دادم. و ناهید دوباره گفت:

- عزیزدلم، غصه نخور خدا بزرگه.

آروم شدم منو برد تو اتاقم. خوابوندم رو تخت و بازم با حرفاش آرام بخشم شد:

- استراحت کن، به هیچیم فکر نکن. من اینو می خونم بهت می گم باشه.
سر تکون دادم دستاش گرم می کرد. پیشونیمو بوسید و از اتاق بیرون رفت.
با هزار فکر و خیال، که چی تو اون دفتره و با فکر دل شکسته محسنم خوابم
برد.

راوی

ناهدید ترس‌های این دختر عذابش می‌داد. سی و پنج سالش بود اما بچه بود.
محبت ندیده بود. زندگیش برای ناهید سوال بود. در اتاقش نشست دفتر
خاطرات را دید. خودش هم تردید داشت. اما باز کرد خاطرات جوانی پدر سیما
بود. فراز و نشیب‌هایش و سختی‌های که برای زندگی کشیده بود. اما عجیب
این دفتر فصل دوم آن خاطرات عاشقی حاج بهزاد بود. حاج بهزاد این گونه
نوشته بود:

- بعد از پایان جنگ، و خدمت سربازیم؛ خونه اومدم. مادر ازم خواسته بود
ازدواج کنم. اما فعلا تواناییش رو نداشتم. پدرم بهم پولی داده بود تا باهاش
کار کنم، و تازه کارم گرفته بود. هنوز خونه و ماشین آماده نداشتم که بتونم
دختری رو خوشبخت کنم. هر روز با مادر صحبت و گاهی دعوا داشتیم. اون
آذر دختر عموم رو برام در نظر داشت. اما من نمی‌خواستم. تو همین
کشمکش‌ها خودم رو به دیوونگی زدم. انقدر دیونه‌بازی که بابام منو گذاشت
تیمارستان؛ چند روزی تو تیمارستان بودم. سخت می‌گذشت. برف سنگینی
بهمن ماه رو فرا گرفته بود. و فضای تیمارستان رو سردتر.

دیواری وسط بود که خانم‌ها هم اون طرف بودند. اما در ورودی یکی بود.

اول بهمن ماه، برف و سرما همه جا رو سرد کرده بود. ماشینی جلوی تیمارستان پیاده شد. ماموری دست دختری رو تو دست داشت. اون دختر صورتش رو پوشونده یود. اما چشم‌های درشت آبی‌اش هر کسی رو دیوانه می‌کرد. برای لحظه‌ای منو دید. تو دریای غم انگیز چشماش حل شدم و دیگه حال خودمو نمی فهمیدم. تو این تیمارستان این اولین زنی بود که این شکلی وارد اینجا شده بود. وقتی انتقالش دادن من خودمو رسوندم به مامور خانمی که آورده بودش کمی ترسید ولی بهش فهموندم دیوونه نیستم ازش پرسیدم:

- این خانم کی بود؟ چرا با بقیه فرق داشت؟

جواب داد:

- نمیتونم اطلاعات بیمارهام رو بهت بدم.

خواهش کردم و دلش به رحم اومد:

- اسمش ماه گله و جزام داره.

و منو با بهتم تنها گذاشت. این اولین بار بود که من این بیماری رو می شنیدم.

ناهید آنقدر غرق شده بود که نفهمید چه طور دفتر به دست خوابش برد.

ناهید دفتر را باز کرد برای خواندن خاطرات پدر سیما اشتیاق داشت:

- بعد از اون کار من شده بود به هر طریقی دیدن ماه گل. دختری به اسم

ستاره پرستار تیمارستان واسطه ما بود. ماه گل اوایل به خاطر صورتش سر باز

میزد. اما من عاشق بودم. عاشق چشمای آبی خاصش، حالت چشماش و اون غم که به خاطر طرد خانواده اش بود، و حفظ ابروی پدرش. و حرف مردم که خودشو خانواده‌شو آزار داده بودن با گفتن "دختر جزامی" زخم زده بودن. اما برای من مهم اخلاق ناب و چشمای نازش بود. شیفته‌ش بودم، عاشقش شدم. خانم پرستار خانم محمدی بود ازم خواست که همه چیز حلال باشه. من از خدا خواسته قبول کردم. برگشتم خونه روزی که خواستم به مادر بگم آذر هم خونه بود. آذر از شوهرش جدا شده بود، و حمید بغلش بود و حالا مادر این و از من می خواست که با آذر ازدواج کنم که دست غریبه نیفته. برای لحظه‌ای آذر رو دیدم هنوز هم بعد از ازدواج خوشگل بود. انگار نه انگار ازدواج کرده بود و بچه داشت. اما دل من این چیزها رو قبول نمی کرد. آذر فهمید می خوام با مادر صحبت کنم اونجا رو ترک کرد به مادر با تمام ترس و خجالتم گفتم:

- مامان! من... من.. می‌خوام ازدواج کنم.

مادر خوشحال شد ولی خودش رو به اون راه زده پرسید:

- چی شده؟ تو که مایل نبودی ازدواج کنی؟ هنوز کامل نشده بودی؟

گفتم:

- عاشق شدم!

خودم از لحن محکم خودم تعجب کردم تا حالا این جور محکم صحبت نکرده بودم. مادر به روم آورد:

- به به بهزاد خجالتی من از کی تا حالا انقدر محکم می گه عاشقم شدم.

آدام رو در آورد و خندید دوباره پرسید:

- چیشده بگو راستشو بگو؟

واقعیت ماه گل رو گفتم. رنگ به صورت مادرم نمونده بود. صحبتام تموم شد. می دونستم آذر هم شنیده. رنگ مادرم مثل گچ دیوار شده بود اومد جلوم ایستاد و برای اولین و آخرین بار دستشو روم بلند کرد و داد زد:

- خلیق هر چه لایق دیوانه! برو همون دختره جزامی رو بگیر. لیاقت همونه. تو لیاقت آذر رو نداری. از خونم گمشو بیرون.

سر به زیر انداختم. رفتم طرف پله ها و اتاقم با چشمای پر ساک کوچکم یادگاری سربازیمو برداشتم. شناسنامه و مدارکمو و به همراه لباسام توش گذاشتم، با دلی درد ناک از بهشت رونده شدم. پدر رو تو حیاط دیدم. سری به تاسف تکون داد و گفت:

- امیدوارم آه دل مادر و آذر رو پس ندی!

کمی لرزیدم اما عشق به ماه گل بیچاره ام کرده بود. قدم هامو محکم کردم و با عشق ماه گل از خونه بیرون زدم. نزدیک تیمارستان خانم محمدی منتظرم بود. ماه گل هم کنارش ایستاده بود. خودمو رسوندم، دیدم خانم محمدی ماه گل رو زیبا تر کرده بود. فقط بخش از صورت ماه گل بیمار بود. با خانم محمدی شاهدمون و حسین دوست من که شاهد من شد، اول اسفند ماه سال هزار و سیصد و شصت و دو؛ من و ماه گل پیمان عشق امضا کردیم. عشقی که

دوامش دو سال بود. بعد از به دنیا اومدن سیما ماه گل در دومین تولد دخترش منو با سیماش تنها گذاشت. من موندم حیرون و سرگشته بالای سر سیمایی که تب داشت و میدونستم تب بی قراری نبود مادرشه. چیکار باید می کردم. حسین برام نامه پدر آورد که مادرم آخرین بار منو خواسته. حسین گفت:

- می دونم دلت شکسته رفیق ولی این بچه رو ببین مادر می خواد.

با هر بدبختی بود دلم رو راضی کردم که برم. بازهم از رو بود که بالا سر مادرم بود هنوز هم تغییری نکرده بود. بچه رو از من گرفت و من کنار مادرم نشستم. دستشو گرفتم. فقط به سختی تونست بگه:

- حلالم کن مادرا!

و چشماش و بست و. من که داغ ماه گل رو دلم بود داغ مادر هم بهش اضافه شد.

آذر از همون لحظه شیفته سیما شده بود. در کل مراسم مادرم تیمار داری سیما رو کرد و من به ناچار مجبور شدم بعد از چهارم مادر و ماه گل آذر رو به همسری بپذیرم. فقط شرط کردم که حمید رو پیش پسر دایی پدرمون بذاره که خانمش باردار نمیشد و حمید رو در کمال بهت من به خاطر سیما ازش گذشت. حمید شد پسر پسر دایی من و سیما. آذر بعد از سیما پیمان و مهتا رو از من باردار شد. اما حمید رو نمیتونست فراموش کنه و دورا دورا از من خواست ببینتش.

اینهارو نوشتم که همه حلالم کنند، آذر، سیما، حمید که بعدها فهمید مادرش آذره. امیدوارم سیما بتونه حلالم کنه و با چند بیت شعر دفتر رو تموم کرده بود.

ناهد بهت زده و گیج دفتر رو بست. ترجیح داد این موضوع را به سیما نگوید...

بی قراری و دلتنگی نابودم کرده بود. چقدر زود زمستان برفی رخت بست و بهار زیبا رسید. برای من چیزی زیبایی وجود نداشت که از دنیام لذت ببرم. در این مدت کل بدنم پر از حباب شده بود. ساحل و نیلوفر هم همین طور. همچنان ناهید بامن در گیر بود. اصرار داشت من تنها نماینده این بچه ها باشم. صدایشون بشم. اما نمی تونستم، سخت بود. حس جدیدم به محسن بیچاره ترم کرده بود و از بیماری ناشناخته ام فقط میگرن عصبی برام مونده بود. زندگی تلخ رو تجربه می کردم. بیست سال رویایی زندگی کردم. و حالا که پا به دنیای حقیقی گذاشته بودم برام تلخ تر از دنیای خیالم بود. فکر و خیال و عذاب وجدان محسن هم شده بود قوز بالا قوز!

ناهد که ازم دلخور بود تنها مونسام نیلوفر و ساحل بودند. چهره های حبایشون دل هر کسی رو درد می آورد. دلم برای حال غریبمون می سوخت. جرات نکردم از ناهید در مورد اون پاکت پیمان چیزی بپرسم. صدای گرم ساحل گوشمو نوازش داد:

- باز که تو فکری؟ خانمی.

اومدن کنارم. چشمم برایشون پر بود نیلوفر با لحنشو بچه کرد دلمو سوزوند:

- آجی سیم سیم عاشق شده؟

سیم سیم، منو برد به دوران خوشیم اما گذر کردم. ساحل چشمکی زد و گفت:

-شاید.

چیزی نگفتم ساحل دستمو گرم فشار داد:

- از ناهید جون ناراحت نباش. اون به فکرته، خودت نمی خوای عزیزم!
گفتم:

- چرا باید بخوام؛ ساحل من تنهام، غریبم و بی کس. کجا پاشم برم؟ من اگه
نوشتم به خاطر خودم بود. فکر نمی کردم متن رمانم انقدر مورد استقبال باشه.
ساحل با دلگرمی بیشتری گفت:

- تو صدای ما باش، ما رو به همه معرفی کن. بذار ما هم زندگی کنیم.
فقط نگاهش کردم. حس لرزیدن حسابام باز هم یاد اور شروع گریه ام بود. با
بغض گفتم:

- با این صورت؟ میشه؟

نیلوفر دستای پر حسابش جلو گرفت و با بغضش گفت:

- نگاه دستام بکن سنگ دل. دلت رحم بیاد.

دلم داشت می ترکید. بلند شد و رفت ساحل باز هم گفت:

- تو میتونی سیما جانم.

منو با دنیام تنها گذاشتن. من سنگدل نبودم، بیچاره و بدبختی بودم که تشنه بود. نه زنده بودم نه مرده. شبیه کنده در جهنم فقط می سوختم و دم نمی زدم اما به خاطر این بچه ها مجبور بودم انتخاب کنم.

راوی

خانه کوچک اما ساده محسن که واقعا نشان از طلبه بودنش داشت احمد را به شوق آورده بود. نگاهی به خانه کرد سادگی اش دلش را برده بود یک خانه مربعی شکل با اتاق هایی که در یک دیوار شکل گرفته بودند آشپزخانه ای ساده اما کوچک و دعوت کننده بود. گلدان های روی تراس و حیاط کوچک خانه احمد را به ذوق آورده بود. تمیزی و حسن سلیقه محسن در تزئین حیاط دلش را برده بود اما صدای افسرده محسن که در اتاق ساده اش که آن هم یک اتاق سه در چهار بود با یک تخت و میز کامپیوتر و باز هم آیه های قرآن که زیبایی اتاق را دوبرابر می کرد. صدای حزین قرآن محسن زیبایی آن را شکسته بود گویی دیوارهای خانه هم غم گرفته از صاحبش بودند. احمد نگاهش می کرد محسن پر بغض و دل شکسته سنگینی نگاه احمد را دید بغض خفه اش کرده بود. از این حس بی قراری و بی خبری بیچاره شده بود. سیما او را نخواست به بود. بهاری بغض آلود را آغاز کرده بود. احمد با لحن پر مهرش گفت:

- نبینم غمتو رفیق. بخدا من دلم روشنه سیما خانم زنده است. خودم قول میدم پیداش کنم.

و شعری از شادمهر را خواند:

- پیداش کنم حتی اگه از این تنها تر بشی.

محسن با کمی لبخند جواب داد:

-رفیق برای من قرآن بخونی بهتره تا شعر من با قرآن آروم میشم.

احمد خندید:

- آره دیگه می دونم دیونه ای دل خدا رو هم بردی!

محسن جوابی نداشت بدهد احمد را به حال خودش تنها گذاشت.

از همه شاداب تر و راضی تر حمید بود. او از دور محسن را می دید که چه طور بیچاره شده. حس حسادت چشمانش را کور کرد. از این طرف هم سیما را کاملا حباب ها احاطه اش کرده بودند. او رسماً وقتی برای زندگی نداشت. از حس محسن به سیما دیوانه تر شده بود جای سوال بود که چه چیز سیما برای محسن جذاب است؟

تصمیم گرفت از سیمای انتقام بگیرد که چیزی برای ماندن و از دست دادن نداشت. از محسن برای حسش انتقام می گرفت. با مسولین انجمن بیماری های خاص که سیما انجا بود، صحبت کرد. انقدر نفوذ و قدرت داشت که بتواند دو جوان را نابود کند. حس حسادت کور ترش کرد و سیما به جای دیگری منتقل شد. و دست احمد رسماً برای یافتن سیما کوتاه ماند. حمید به مناسبت پیروزی و و نابودی دو جوان جشنی کوچک برای خودش و مریم فراهم کرد. سرویسی زیبا از طلافروشی دکتر محتشم انتخاب کرد و آبشاری از

رز های قرمز را به خانه برد. مریم به استقبال آمد. حمید لبخند زنان از مریم زیبایش کادو و گل را داد و به مریم گفت:

- قابل خانم رو نداره. خانم بره حاضر شه امشب می خوایم بچه شیم.

مریم ذوق زده فقط حاضر شد. حمید دوش گرفت، زیر دوش اب به پیروزیش و برنامه امشبش برای مریم، لبخند می زد. آن شب همه چیز را برای مریم خاص کرد. بیچاره ترین شب سیما و محسن، زیبا ترین شب مریم و حمید شد.

چند روزی بود مسئولان انجمن خیلی در گیر بودن. با دونده گی‌هاشون ما فهمیدم به جای دیگه‌ای منتقل شدیم. فقط منو خواستن که بمونم. همه جابه جا شدن حتی نیلوفر و ساحل. اصلا بهار خوبی برام نبود. چقدر با هم گریه کردیم. نیلو باز هم ازم خواهش کرد:

- سیما به فکر ما باش. امیدوارم صدای مارو بروسونی.

با گریه بدرقه اشون کردم. کمی آروم شدم. از در حیاط تا سالن مدیریت رو طی کردم کمی هوای بهاری رو کشیدم تو ریه هام. نزدیک اتاق مدیریت در زدم. صدای خانم جوادی بود "بفرمایید" گفت و من وارد شدم. سلام کردم همه به جز ناهید جواب سلاممو گرم دادن. خانم جوادی دعوت به نشستتم کرد و من روبروی ناهید نشستم. خانم جوادی مهربانانه پرسید:

- حالت چطوره سیما جون؟

گفتم:

- پر از حبایم خانم، بدرقه و جدایی از دوستانم هم که...
نتونستم ادامه یدم. خانم جوادی هم دردی کرد:
- میدونم سخته ولی من می خوام یه خبر خوب بهت بدم. نگران چیزی نباش
خدا بزرگه!
- ناهدید تلخ و سرد پاکت سفید رو جلو خانم جوادی گذاشت و رفت. بغضم
داشت خفم می کرد. چرا نمی مردم؟ خانم جوادی گفت:
- بهش حق بده. خوب این پاکت وصیت پدرته. برادرت آورده. پدرت برات یه
خونه خریده تو پاریس و با وسایل کامل. و اینجا هم یه کارت پوله. فکر میکنم
سهم الارثت باشه.
- چشام دیگه به گریه عادت داشت. خسته بودم. خانم جوادی ادامه داد:
- ببین حتی پدرتم دلش می خواسته تو بری و صدای این بچه ها بشی.
سرمو تو دستام گرفتم. خسته بودم. خانم جوادی مادرانه هاشو برام گذاشت
دستش رو دستم بود ناخواسته کشیدم با بغض گفتم:
- ممکنه واگیر داشته داشته باشه!
- چشای پر ترحمش رو دیدم. بلند شدم و خواستم برم که گفت:
- اینو جا گذاشتی. به وصیت پدرت عمل کن.

فقط دلم خواب می خواست. خسته و دل شکسته بودم. مغزم قفل کرده بود. ناهید رو تو راهرو دیدم، منم دلخور بودم. نفسم پر بغضم رو بیرون فرستادم. سمت اتاقم رفتم، خودمو انداختم رو تخت. و دیگه هیچی نفهمیدم!

با هزار غصه انجمن رو ترک کردم. تو این مدت خانم جوادی خواهرانه کنارم بود. کارهای ویزا و پاس پورتم به مقصد هر چند پاریس اما برای من تنها و با عشق به وجود آمده ناکجا آباد بود. در فرودگاه مثل ابر بهار، بهاری غم‌انگیز گریه می‌کردم. تنها یاور تنهایی‌ام خانم جوادی بود. نگاه‌های مردم روی صورتم اذیت می‌کرد. ماسکم رو بر نداشته بودم. اما پیشانی‌ام گواه همه بیچ‌های مردم بود. با اعلام شماره پرواز و خدافظی آغوش گرم خانم جوادی و دل شکستگی از ناهید و دلم که برای محسن پر می‌کشید ایران رو ترک کردم. خانم جوادی خاله‌اش رو بهم معرفی کرد که راه گم نکنم. اما آدرس و همه چیز خونه محل اقامتم تو پاریس مشخص بود. هواپیما که بلند شد حس غربی تنهایی و بی‌کسی داشت خفم می‌کرد. نگاه‌های مردم باز هم ازارم می‌داد. تو این بیست‌ساله من همه چیزم رو با لب تاب بلد بودم. دانشگاهم، زبانم، فقط برای گرفتن مدرکم از خونه بیرون می‌رفتم. استادهام از طریق ایمیل برام درس‌ها رو توضیح می‌دادند. این جوری من لیسانس زبانم رو گرفتم. دلم هوای مادرم رو داشت. دلم برای آغوش مادرانهاش تنگ شده بود. به سختی از ایران و وطنم دل‌کندم. نفهمیدم چه مدت بود فقط هراسان از خواب پریدم. حس می‌کردم از بلندی پرتاب شدم. تمام بدنم خشک شده بود. از هواپیما پایین اومدم. حال هوای پاریس هم بهاری بود. هوای شهر تمیزتر از تهران خودمون بود. کمی نفس عمیق کشیدم. پاکت و دفتر رو باز کردم آدرس به

فرانسه ترجمه شده بود. تا کسی گرفتم و من رو به خونه جدیدم برد. وقتی به من تو خود شهر پاریس اقامت داشتی و این عالی بود. مرد راننده فهمیده بود من ایرانیم پرسید:

- ایرانی هستین؟

بی‌تکبر جواب دادم:

- بله تازه از ایران اومدم.

با خوش رویی خوش آمد گویی کرد، و کمی دلگرم. نگاهش به صورتم عادی بود و آدرس و شماره‌اش رو به من داد تا غریبی نکنم.

خونه تو یه مجتمع بزرگ بود. اسم و ادرسم رو به نگهبان دادم. و اون که منو می شناخت، منو تا در خونه ام راهنمایی کرد. ارزش تشکر کردم و پا به دنیای جدید و واقعیم گذاشتم.

با این که خسته بودم اما تر جیح دادم خونه ای که جایگزین کلبه ام شده بود را نگاه کنم. اما هر جا می رفتم حسی که کلبه کوچیکم داشت، هیچ جا نداشت. یه واحد آپارتمان مربعی شکل با آشپزخونه کاملاً مدرن با تمام وسایلیش. همه جا شیک و دل پذیر بود. وارد اتاقا شدم. اتاقای بزرگ و دل باز بود. یه لحظه از تراس اتاقم برج ایفل رو دیدم. برای منی که بیست سال تو رویا زندگی کرده بودم این زیادی رویایی بود. چندین بار تو صورت خودم زدم که باور کنم اینجا برج ایفله ویو اتاق من. احساسم انقدر خوب بود و آنقدر حس می کردم برج ایفل نزدیکه که چهره حبابی نیلوفر و ساحل رو میدیدم. دلم براشون تنگ بود. شماره‌هاشون رو گرفته بودم اما الان ایران نصف شب بود. الان فقط دلم دوش

می خواست. زیر دوش حموم گرم به دل مشغولیا م فکر می کردم. دلم برای محسن تنگ بود. دل تنگیام اشک شد روی حبابام. سوزوند قلبم رو، من باید با عشق محسنم، شنبه اول اردیبهشت زیبا، برای گرفتن جایزه ام باید به انجمن ادبی ققنوس که تازه باز شده بود می رفتم. حسم قابل گفتن نبود. حوله به تن بیرون اومدم، موهامو خشک کردم. احساس گرسنگی نداشت به خواب فکر کنم. یخچال خالی بود. کابینت ها هم همین طور. روی صندلی نشستم. خدایا حالا علاوه بر غریبی گرسنگی رو جیکار می کردم. همه چیزو به فردا موکول کردم و ترجیح دادم بخوابم. پنج شنبه دل گیری شروع شده بود. خدا رو شکر محله آرومی داشت محل اقامتم. سعی کردم صبح برم که خلوت بود. اما خودمو زیر ماسکم مخفی کردم. همه چیز برای خوردن خریدم. خسته و کوفته برگشتم تا زندگی جدید و پر چالشم رو شروع کنم.

بعد از انرژی گرفتنم از نیلوفر، ساحل و خانم جوادی کمی آروم شدم. امروز روز گرفتن جایزه ام بود. جایزه یکی از رمان هام. رفتم جلو آینه؛ خودم رو دیدم چه جوری پیشونیم رو بپوشونم؟ ولی قرار بود من با عنوان یک حبابی برم رو سن. مانتو و شلوار و مقنعه ام رو پوشیدم. هنوز چشم پیدا بود. نگاهی به چادرم کردم، تردید داشتم. یاد حرف ساحل افتادم که گفت:

- سیما هیچ وقت اصالتت رو از یاد نبر. یادت باشه رفتن تو به پاریس برای شناساوندن ما بیماران خاصه!

چشامو بستم و با تمام قدرت چادرم رو انتخاب کردم. قرار نبود کشف حجاب کنم. محسنم هم چادر دوست داشت. حتی حمید هم همیشه می گفت «سیما چادر بهش میاد» و پدرم چه ذوقی میکرد. متن سخرانیم رو آماده کردم و با

قدم های بلند و محکم به خاطر همه داشته هام تو ایران خصوصا محسن رفتم. حس قدرت پیدا کرده بودم، حس غرور داشتم. سوار تاکسی شدم راننده هم با تعجب به من نگاه می کرد. منم ترجیح دادم ایفل زیبا رو ببینم. ازش خواستم بازم دور برج منو بچرخونه. محل برگزاری تا خود پاریس که مرکز بود فاصله داشت. راننده به انگلیسی گفت:

- خانم رسیدیم!

تشکر کردم هنوز هم با تعجب منو نگاه می کرد. موجود عجیبی بودم با چادر. خندم گرفته بود اما چیزی نگفتم. برج رو بروم محل برگزاری مراسم بود. دلم فرو ریخته بود. حس تنها بودن و غریبی بد جوری دلمو مالش می داد. مثل کسی که از گرسنگی ضعف کنه. کمی کنار پله ها نشستم. از تو کیفم آبمیوهام رو بیرون آوردم با کیکی شیرین خوردم. کمی بهتر شده بودم. خانمی من رو دید با تعجب گفت:

- شما نویسنده رمان معروف هستین؟

کمی هول شده بودم رو به مرد کناریش به انگلیسی گفت:

- عزیزم، ایشون نویسنده رمان "گلستان عشق" هستن.

باز رو به من که مات شده بودم ادامه داد:

- به فرانسه خوش اومدی. باعث افتخاره که میبینمتون. قلمتون بی نظیره، من با رمان "چادرانه"تون واقعا متحول شدم. "گلستان عشق" هم مسلمونم کرد.

نمی توانستم حالمو بیان کنم. هم خوش حال بودم هم ناراحت. منو راهنمایی کرد، وارد سالن شدیم. زیر پام خالی شده بود. کاش محسن رو داشتم، اما دیگه برای داشتن محسن خیلی دیر شده بود. خودم به تنهایی باید این اتفاق رو مدیریت می کردم.

راوی

احمد نگران دوستش بود. تا به حال محسن را این گونه ندیده بود. هر کاری می کرد نمی توانست محسن را آرام کند. محسن از کار و زندگی و غذا و همه چیز گذشته بود. باز هم در اتاق محسن باز بود و با صدای غم انگیزش قرآن می خواند و اشک می ریخت. احمد برایش غذا برد؛ جلویش گذاشت و از او ملتسمانه خواهش کرد:

- رفیق! بخور. بخدا این جوری هیچی درست نمیشه، ما فهمیدیم سیما خانم زنده است. این نشونه خوبیه می تونیم پیداش کنیم.

جواب محسن سکوت بود. چیزی از گلویش پایین نمی رفت. گمان می کردند که فقط به خاطر سیما ناراحت است، اما این گونه نبود. او خدایش را از دست داده بود. به خاطر دختری که او را نخواسته بود. حال باید خودش را زجر می داد تا خدای مهربانش او را ببخشد. صدای خواهش احمد دلش را لرزاند:

- محسن خواهش می کنم. تو رو به همین قرآن یکم غذا بخور. این جوری از دست میدم.

محسن با چشمان پر با بغضی خفه چون استخوان در گلو گفت:

- قسم نده رفیق! من به خاطر سیما نیستم. به، به خاطر...

اشکهایش ریختند و ادامه داد:

- من، ن خدا رو از دست دادم احمد.

احمد متعجب شده نگاهش می کرد. می دانست محسن چقدر خدا را دوست دارد و با او مانوس است. اما باور نمی کرد تنها برای خدا این گونه خودش را زجر بدهد. اما حالا دید، دید رفیق دوست داشتنی اش چقدر یگانه بی همتا را می پرسد. کمی برای خودش متاسف بود. او اینگونه برای خدایش بندگی نکرده بود. به محسن حق داد و تنهایش گذاشت.

سالن کنفرانس زیبا طراحی شده بود. ورودی پله هارا پایین آمدم نگاهی اجمالی انداختم سالن پر از صندلی بود رنگ سالن قهوه ای و متناسب برای سخنرانی بود. افرادی داشتند سن را برای برنامه باشکوه تزئین می کردند. کمی حال و هوای سالن مرا به وجد آورده بود. افسانه مرا روی صندلی های اولیه سالن نشانده کمی استرس داشتم اما با لیوانی آب آرام شدم. همه چیز آرام شد مردم پر شور و مجری برنامه با اجرایش مردم را به وجد آورده بود. مرا دعوت به سخنرانی کرد با کمی استرس که برای بدنم خوب نبود از راهروی جلوی صندلی ها گذر کردم و روی سن آمدم. بعد از سخنرانی که کردم، خیس عرق بودم. حال توصیف نکردنی بود. از روی سن پایین اومدم، همون خانم که جلو در ورودی حالمو خوب کرده بود، به همراه همسرش که اونم شبیه من بود منو تنها گذاشتن. زن و شوهری ایرانی که به خاطر درمان همین بیماری چند سالی فرانسه بودند. زن و شوهر که حالا میدونستم هم زبون منن کلی تو غربت

کمکم می کرد نگاهی به افسانه کردم؛ زنی ۳۰ ساله بود با اندام بلند و کشیده با چهره زیبا و کاملا شرقی با صورتی پر چشمان مشکی و ابرو های پهن و که با وجود ازدواج حالا زیبا و قهوه ای شده بود در کل زنی زیبا رو بود. آقاهدی هم مردی خوش اندام با چهره ای مردانه موهایی با مزه مجعد چشمانی عسلی بیمی و لب هایی کاملا مردانه صورتش را تشکیل می دادند و کاملا به اصطلاح ما ایرانی ها به هم می آمدند. افسانه دید که آنالیزش کردم به روی خودش نیاورد و پرسید:

- چیه تو فکری بانو؟

کمی بهش خیره شدم نمی تونستم باهاش راحت باشم فقط گفتم:

- چیزی نیست تو فکر سخرانی ام بودم.

لبخندی زد و گفت:

- زمان میدم بهت، ولی خیلی خوشحالم باهات دوست شدم. تو این غربت کده ما میتونیم برای هم دوستای خوبی باشیم.

خوشحال شده دستم رو دستاش گذاشتم و گفتم:

- منم همین طور، تو این چند روزی که اومدم خیلی تنها بودم.

مشغول صحبت بودیم که آقا مهدی شوهرش اومد. واسمون کلی آبمیوه و تنقلات خریده بود. آقا مهدی هم حسابی بود چون من خیلی استرس داشتم دقت نکرده بودم یکی از آبمیوه هارو بازکرد و به همراه کیک دستم داد و گفت:

- سخرانی رسایی داشتین! باعث خوشحالیه که یکی صدای ما شد و اونم از ایران.

بابت آبمیوه و کیک تشکر کردم و گفتم:

- حس خوبی ندارم. حس می کنم اونقدر تعریفی نبود.

مهدی با خنده گفت:

- به قول ایرانیها: «ترکوندین که.»

خودش خندید افسانه هم به دنبالش. افسانه با همون خنده به مهدی گفت:

- همسری! ما می‌تونیم با سیما جون ارتباط بندازیم؟

آقا مهدی سخاوتمندانه با عشقی سرشار که از چشاش می ریخت جواب داد:

- این برای بار هزارم. تو همیشه آزادی با هر کسی که بخوای معاشرت کنی. سیما خانم چون هم بیماری هستیم و هم ایرانی و هم وطن باعث افتخاره.

افسانه خوشحال جواب داد:

- ازت ممنونم عشق من.

مهدی گفت:

- شکسته نفسی می‌فرمایین بانو. من برم ماشین بیارم تا سیما خانم امروز مهمون ما باشه.

و رفت. من اما چون هنوز نمی‌تونستم اعتماد کنم و کمی می‌ترسیدم گفتم:

- نه! من مزاحمتون نمیشم و...

نذاشت حرفمو تموم کنم و با مهربونی ذاتیش گفت:

- من که گفتم بهت زمان میدم که بیشتر آشنا شیم، اما این دوستی رو ازم نگیر. تو اولین ایرانی هستی که ما بعد چند سال قراره باهاش معاشرت کنیم. حتی مهدیم خوشحال بود.

موندم چی بگم. سخت بود برام. اما اعتماد کردم چون بقدری مهربون بودن که به راحتی تو دل جا باز می کردن. منم که تنها بودم. سعی کردم افکار منفیو دور بریزم، دستشو گرفتم، گرم گرم بود و جرقه ای شد برای دوستی‌ای شیرین.

"راوی"

محسن و احمد در کمال تعجب صدای رسای سیما را از تلویزیون فرانسه می دیدند. محسن بغض کرده بود. او همین را از سیما می خواست. حالا چوب دوسر سوخت شده بود. هم خدا را از دست داده بود هم سیما را. برایش مهم خدا بود. چکار می کرد تا خدا او را ببخشد؟ تحمل این مرد کم شده بود. این مرد زانوانش خم شد. شکست. احمد حرکاتش را می دید، در دلش حمید را نفرین می کرد. اما چه بابد می کرد. زندگی خواهرش با بچه ای که آرزو داشت بهم می خورد؟ رفاقتشان چه؟ محسن بی توجه به حال احمد از خانه بیرون زد. در خیابان های تهران که شاهد باران آخرین فصل بهار خرداد، بودند قدم زد. پریشان حال بود. خودش را باخته بود، سیما حمید یا همه انهایی که

بیچاره اش کرده بودند را مقصر می دانست. بیشتر خودش را سرزنش می کرد. بیست سال زندگی اش را به پای ته تغاری حاج بهزاد ریخته بود. با وجود نازدانه بودنش همچنان استوار بود. سیما هنوز هم مغرور بود. چه علتی داشت که او را رد کند. آن هم با وجود این بیماری. آن قدر غرق شده بود که خودش را روبه روی بیمارستان دید. فرصت را طلایی دید تا راجع به بیماری سیما بپرسد. پاهایش می لرزید اما باید می رفت.

نزدیک ایستگاه پرستاری؛ کسی از پرستاران را صدا زد. پرستاری مهربان با دیدن محسن از او پرسید:

- حسینی هستم، پرستار این بیمارستان. چیکار میتونم براتون بکنم؟

محسن پریشان جواب داد:

- از خانم یا آقای دکتر که تخصص داشنه باشن سوال داشتم.

همان لحظه دکتر علی نجفی از بهترین های بیمارستان با پرستار همراهش به آنها رسید محسن را ندید از خانم حسینی پرسید:

- همه چی خوبه؟

خانم حسینی با لبخندی دلبرانه جواب داد:

- بله دکتر. این آقا سوال دارن ازتون، پاسخ می دین؟

علی در اوج مهربانی رو به محسن پرسید:

- چطور می تونم کمکتون کنم؟

محسن دهانش قفل شده بود علی او را می شناخت. آیا کسی بود نمایشگاه های معنوی او را از یاد ببرد؟

علی این بار از در دوستی وارد شد:

- آقا محسن، من شما رو می شناسم. بارها نمایشگاهتون اومدم، واقعا تامل انگیزه!

محسن تشکر کوتاهی کرد و دکتر بازهم پرسید:

- کاری از دستم بر میاد؟ بریم اتاق من صحبت کنیم؟

چرا نمی توانست حرف بزند؟ تمام حرفهای دکتر را می شنید اما گوشی برای شنیدن نداشت. زبانش قفل شده بود. تمام اتفاقات، رفتن سیما، عشق بیست ساله اش، رد کردن خودش توسط سیما با شرایطی خاص و از دست دادن خدایش، برایش سنگین تمام شد و قلب مهربانش نتوانست تحمل کند. و در تعجب و بهت دکتر و پرستاران، از حال رفت!

خانم جوادی سمت ناهیدی رفت که بعد از رفتن سیما، حس عذاب وجدان نابودش کرده بود. کمی نگاهش کرد حق می داد بچه ها عاشقش شوند ناهید دختری بود زیبا رو با اندامی موزون کشیده قد متوسط چشمان قهوه‌ای روشنش جذابیتش را زیاد کرده بود صورتی تو پر لب های قلوه ای بینی خوش فرم صورت زیبایش را تکمیل می کردند. ناهیدی که در همه لحظات خدافظی غم انگیز سیما از دور نظاره گرش بود. حال بغض خفه اش داشت خفه اش

می کرد. مهربان خودش هم زنی قد بلند کمی تپل بود که مهربان تر نشانش می داد و صورتی مادرانه و جذاب داشت مادرانه کنارش نشست دستش را گرم فشرد و سعی کرد آرامش کند:

- ناهید! تو کوتاهی نکردی عزیزم، هرچی بوده به خاطر خودش بوده.

ناهید که بغض گلویش را سفت کرده بود جواب داد:

- من... اگه یه روز از یه جایی بفهمه که.. که.. من گذشته اش رو می دونستم چی؟

مهربان علامت هیس را با انگشتش روی بینی اش گذاشت و گفت:

- باز تکرار نکن عزیزم. تو همه چیز رو براش در نظر گرفتی. سیما طاقت یه سیلی دیگه از این دنیا و خصوصاً پدرش نداشت.

ناهید اما عذاب وجدان داشت. نتوانست خودش را ببخشد به مهربان با چشمان پر شده گفت:

- آقا محسن رو باید پیدا کنم. عذاب وجدان منو می کشه مهربان!

مهربان جوادی باز هم خواهری کرد:

- باشه اگه این جوری آروم میشی پیداش میکنیم. فکر میکنی آقا محسن هنوزم به سیما علاقه داره؟

ناهید مطمئن گفت:

- در این شکی نیست. این همه عشق برای یه دیوونه حبابی واقعا باور نکردنی و ستودنیه. واقعا سیما دیوونه بود.

مهربان به فکر فرو رفت. برای او هم باور کردی نبود. تنها چیز با ارزش سیما مهربانی و چشمان زیبایش بود. تمام صورت این دختر پر از دانه های حبابی بود. در حکمت و کار یگانه بی همتا انگشت به دهان مانده بود. قسمت زیبای این قصه عشق دوست داشتنی آقا محسن بود. مهربان به آسمان نگاه کرد و تمام عشقش به خداوند گفت:

- قطعاً هیچ کارت بی حکمت نیست. ان مع العسر یسری، حکایت سیماست. اون باید قدر بدونه.

ناهدید هم به آسمان خیره بود. زیبایی آسمان بهاری هرکسی را به تحسین وادار می کرد. بیشتر از پیش به خدایش ایمان آورد. اگر در جهان بی انتها برای خانمها یک مرد با خصوصیات آقا محسن وجود داشت، دنیا به زیبایی آسمان آبی می شد. سعی کرد با آرامشش مشکلاتش را حل کند.

"سیما"

حس خوب داشتن یک دوست در غربت بی اندازه پاریس زندگی رو به کام شیرین کرده بود. خانواده کوچک افسانه و مهدی با عشق بی نهایتشان؛ خانه بزرگ با سالنی مربعی شکل که از در ورودی با سه پله شروع می شد در کنار پله ها های کوچک سالن پله های دیگری وجود داشت که خانه را دوبلکس نشان می داد. سلیقه افسانه در آشپزخانه بزرگ و دلباز و دعوت کننده اش

تکمیل شده بود. همه چیز مبلها و نیز و صندلی سلطنتی و کاملاً ابرانی دیزاین شده بود که بوی ایران را زنده می کرد و حس زنده بودن و زندگی و امید می داد. و حس عذاب وجدانی که دل محسن را شکننده بودم نمی گذاشت استفاده کنم و زیبایی ها را ببینم این بار در سقف اتاق خانه کادوی پدرم، چهره محسن بود و آیات آرام بخشش. مثل فیلم عبور می کرد. جمله های محسن از جلوی چشمم. صدای تقه در من رو از آرزو هام بیرون کشید و جواب «اجازه دارم» افسانه رو با «بفرمایید» پاسخ دادم. با سینی کیک و قهوه که دستش بود سمت تختم اومد. هیچ تلاشی نکردم بارون چشامو بگیرم. افسانه سینی رو کنارم گذاشت. کمی در سکوت نگاهم کرد. فکر محسن داشت بیچاره ام می کرد، دوری ازش خفه ام کرده بود. حسم بهش خیلی عمیق تر از حمید بود. افسانه سکوتش رو شکست و پرسید:

- باز که دیوونه شدی؟

لبخند تلخی روی لبام نقش بست با بغض سنگینم گفتم:

- بیچاره محسن!

افسانه پوفی کشیده گفت:

- خلی دیگه دوست من، پسر به این خوبی...

اشکام و بغضم نداشت حرف افسانه کامل بشه. اشکام با صدا رو گونه و حباب هام می ریخت. افسانه نگران منو در آغوشش گرفت. فقط گریه می کردم. زندگی برایم تلخ تر از بوی اسپرسوی افسانه بود. افسانه ارومم کرد:

- عزیزم! کمی به فکر صورتت باش. حبابات میترکن زشت تر از قبل میشی.
خندیدم تلخ، از خنده افسانه ای که سعی داشت این دونه های مسخره رو به شوخی بگیره. صدای لب تابم کمی فضای تلخ اتاق رو عوض کرد. افسانه پرسید:
- نمی‌خوای جواب بدی؟

با صدای گرفته گفتم:

- تحمل یه ترکش دیگه رو ندارم. اگه بشه بخوابم، سرم داره می‌ترکه.
افسانه لبخندی تحویل داد که تلخی دردهام رو کم کرد و من با تمام غصه‌هام، بی‌خبر از سرنوشتم خوابیدم.

"راوی"

حس انتقام حمید تمامی نداشت. همه دانسته هایش در گذشته حاج بهزاد تهرانی را به ایمیل سیما فرستاد. در تعقیبات محسن؛ وقتی عشق محسن رو نسبت به سیما را می‌دید، صدای بهم خوردن دندان‌هایش از حرص و حسد شنیده می‌شد. چرا نمی‌توانست اجازه دهد، سیما با همه ضربات سنگین زمانه، کمی آرامش داشته باشد. مصاحبه و اجرای بی‌نقص سیما هم بی‌علت نبود. تمام وجودش پر از انتقام بود. چندین بار با مشت هایش روی میز تحریرش کوبید. بلند شد دور خودش می‌چرخید، موهایش را چنگ می‌زد.

پانزده سال سیما را دوست داشت. حسی نبود که به راحتی فراموشش کند. خصوصا سیمای سیزده تا پانزده ساله را که از زیبایی مثل جواهر در دختران

فامیل می درخشید. حتی با وجود حباب هایش چشمان دریایی‌اش را از دست نداده بود. در کمد اتاقش را باز کرد عکسی بزرگ و دو نفره از خودش و سیما بود برای عقدشان. چه زیبا بود عروس عکس در آن لباس مجلسی آبی رنگ با چشمانش هم خوانی داشت. بغض گلویش را سفت کرده بود. حتی با آب گلو هم نمی توانست این سنگینی را پایین بفرستد. باید این بغض درونش را بر سر کسی خالی می کرد. و چه کسی بیچاره تر از سیما. این عکس مخفی بود و مریم هم آن را جای آن را نمی دانست. حمید با تمام خشمش از خانه بیرون زد. به سمت نمایشگاه دوباره افتتاح شده محسن رفت. احمد او را دید، نزدیک حمید شد. حمید شیشه اش را پایین داد، هنوز هم بغض داشت اما خودش را حفظ کرده بود. احمد پوزخند زنان کنایه زد:

- چیه؟ نقشه هایت نقشه بر آب شدن آقای دکتر؟

دکترش را با کمی داد و کشیده گفت تا حرصش را بر سر این ناجوانمرد خالی کند. حمید اما سکوت کرده بود که احمد باز هم ادامه داد:

- بیچاره خواهرم که امروز رفته خوشحالت کنه، فقط حیف حیف نمی خوام شادی خواهرم خراب شه وگرنه همه چیز رو بهش می گفتم. فقط نمی خوام خوشبختیش رو بگیرم وگرنه تو یه حیوانی. خداروشکر سیما خانم با مصاحبه اش دهنتم رو بست.

و تفی کنار لاستیک ماشین انداخت و با نگاهی تیز به سمت محسن رفت. محسن از آن شب به بعد حالش بهتر بود، احساس می کرد با مصاحبه سیما،

یگانه بی همتایش او را بخشیده. احساس خوبی داشت احمد را در اغوش گرفت مردانه. احساس خوبش را به احمد منتقل کرد:

- حالا این منم که باید بگم، نبینم غمتو رفیق. همه چیز درست میشه.

احمد نخواست حس خوب محسن را خراب کند. گفت:

- چیزی نیست؛ هیچ چیز نباید احساس خوب تورو از بین ببره. انشالله فقط به فکر خرید بلیطت باش برای پاریس.

محسن همدردی کرد با تنها رفیق مهربانانه برادری هایش را پاسخ داد:

- قبل از رفتن؛ حال رفیقم از همه چیز مهم تره.

احمد بازهم سنگ تمام گذاشت و آرامش کرد. هردو کنار هم نمایشگاه را به پایان رساندند. احمد نگران مریم تنها خواهرش بود. اما بازهم رفاقت کرد و در طول هفته پایان اردیبهشت زیبا تنها رفیقش را به دیار محبوبش فرستاد. اما خودش با مریم کار داشت و نمی توانست از ایران برود. با چشمانی گریان محسن را بدرقه کرد و خودش به سمت خانه خواهرش رفت.

سیما

امشب قرار بود دکتر آقا مهدی منم ببینه. چون آقا مهدی با انگیزه‌ای که داشت، زنده مونده بود.

تو اتاقم این بار در خونه پدری‌ام در پاریس بودم، بی‌توجه به اس ام اس‌هایی که از لپ‌تاپم می‌مومد، از حمام بیرون اومدم. حس خوبی بهم داده بود، اما همچنان حس غربت تو وجودم اذیتم می‌کرد. غربت شده بود دلتنگی، بهانه گیری، عشق و... خیال محسن ولم نمی‌کرد. جلو آینه تنها دارایی‌م که موهام بود رو خشک کردم. با وجود حباب‌ها واضح مشخص بود که من سی و پنج سالمه. بی‌توجه به سن و سال شناسنامه ایم کدم رو باز کردم؛ بلوز و دامن آبی رنگی هم‌رنگ چشمام رو انتخاب کردم.

چیزی نداشتم که بخوام آرایشی بکنم.

فقط کرم‌های مربوط به حباب‌ها بود.

این حباب‌ها هیچ وقت از روی این صورت پاک نمی‌شدند. غصه فقط دلم رو به درد آورده بود. این حس افسردگی و دوری از محسن بد ترم کرده بود.

هر جوری که بود خودمو برای مبارزه آماده کردم. افسانه جون سهیلا خانم رو به عنوان خدمتکار خونه برام گرفته بود. که هم تنها نباشم هم با فراق بال بیشتری فقط بنویسم. به سیمای سی و پنج ساله نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و راضی از تیپ امشبم بیرون رفتم. ولی تمام نیروم با دیدن شخص رو بروم از دست رفت.

راوی

محسن حدود یک ماه بود در شهر بزرگ پاریس به دنبال گمشده‌اش می‌گشت. گاهی ناامید میشد و گاهی خسته، اما پیدا کردن سیما برایش ناامیدی را به امید و انگیزه تبدیل کرده بود.

بارها از خودش پرسیده بود: « چرا تا این حد خواستنیه؟ » و جوابی جز عشق نیافته بود.

کل ماه خرداد را دنبال سیما بود، و حالا اولین روز تابستان معتدل در شهر پاریس، گوشه‌ای خلوت کرده بود.

پاریسی‌ها را با تهرانی‌ها مقایسه می‌کرد. کمی در احوالات مردم دقیق‌تر شده بود. سوال‌هایش بی‌جواب ماند.

کمی چشمش گرم خواب شد، هراسان پرید؛ گویی از بلندی پرت شده باشد. ناخودآگاه اخم کرده بود. گردنش درد می‌کرد.

در کنارش زوجی نشسته بودند؛ زبان فرانسه را می‌فهمید. آن‌ها از سیما صحبت می‌کردند. نویسنده رمان‌های محبوب شده و جایزه گرفته سیما. نزدیک آنها شد به فرانسه سوالاتی کرد. آنها آدرس خانه افسانه که به اندازه کافی محبوب بودند را داد. در پیاده روی تابستانه پاریس گمان میکرد، زندگی برایش شروع شده. خودش را به خانه افسانه رساند. افسانه در را باز کرد و با دیدن محسن که عکسش به تازگی زمینه لپ‌تاپ سیما بود، لبخند زد و تعارفش کرد:

- سلام! آقای مجنون، بفرمایین لیلی هم اینجاست.

محسن خواست وارد شود که افسانه گفت:

- فقط رعایت کنین لطفا چون سیما جون چیزی نمیدونه.

محسن با لبخند در حال وارد شدن جواب داد:

- نگران نباشین خانم دکتر.

افسانه و محسن کنار مهمانان به نامشان نشستند.

کمی در سکوت گذشت، که سیما با آن لباس دریایی‌اش نگین مجلس شد. محسن محو سیما شده بود اما سیما شکه از حضور محسن قوایش را از دست داد و از حال رفت!

باز هم سقف سفید بیمارستان مهمون اتاقم بود. کنار تختم افسانه خوابیده بود. هراسان پرید من رو که به هوش دید کمی چشماشو مالید و با لبخند نگاهم کرد و پرسید:

- بهوش اومدی؟ بهتری؟

با لبان خشکم سری تکان دادم که نگران نباشد. اما خوب نبودم. به سختی فقط گفتم:

- آب!

افسانه با مهربانی ذاتی‌اش جواب داد:

- اجازه بده از دکترا بپرسم.

و من رو تنها گذاشت. سوالات تو ذهنم رژه می‌رفتند. مهمترین سوال این بود که: «محسن چطور منو پیدا کرده؟» و سوالایی بی‌جواب دیگه.

حس می‌کردم از یه گودال برگشتم. گودالی پر از سنگ و تمام بدنم کوفته بود. به سقف اتاقم خیره شدم. در این مدتی که واقعی زندگی کرده بودم، تمام حسام همین طوری بود. افسانه با لیوان آب و دستمال وارد اتاقم شد و گفت:

- دکترت گفته نمی‌تونی آب کامل بخوری. اینجوری بهت آب میدم.

و دستمال آبی شده رو روی لبم کشید. خیسی آب روی لبم حس زندگی دوباره بهم داد. افسانه گفت:

- تا بیهوش بودی دکتر گفت قلبت باید پیوند شه، و یه تعمیرات اساسی می‌خواهی.

خندید و منم لبخندی زدم گفتم:

- آقا محسن.. چ.. چطوری مارو پیدا کرده؟

با لخنه به قلبش اشاره کرد و گفت:

- با اینجا عزیزم. آقا محسن جواهره واقعا. قدرش رو بدون این دفعه نذار ناامید بشه.

کمی با دیدن افسانه و زندگی حبابی عاشقانه و خوش بختی اش. امید داشتم. خواستم جواب بدم در اتاق باز شد و آقا محسن، آقا مهدی و آقای دکتر که هنوز نمی‌دونستم اسمشون چیه وارد اتاق شدن. نگاه شرمنده ام رو پایین انداختم. در طول معاینات دکتر و سوالاتش من فقط سکوت کرده بوم. بغض خفم کرده بود. محسن اما با دقت حرف‌ها و دستورات دکتر رو گوش کرد و من برای جمعه اول تابستان آماده عمل قلب می‌شدم. قلبی که به فنا رفته بود

تو این بیست سال واسه کسی که ارزش نداشت. محسن همه رو بیرون کرده بود. تو این سه چهار ساعت از بس اشک‌های شرمندگی ام رو حباب هایم ریخته بودن، صورتم ذوق ذوق می کرد. کنارم نشست؛ دلم می خواست... با حرفش خواستم رو کور کرد!

ا تمام وجودم سردی‌های محسن رو پذیرفتم. آخرین حرف زدنش همون روز بود که گفت:

- خوب؛ خانم تهرانی، دکتر امید زیادی براتون قائله و می‌گه که ناامید نباشید. شما می‌تونید سالهای غربت رو کمی بهتر به درمان بپردازید.

و هیچ چیز راجع به حسش نگفت و منو تنها گذاشت. و این چند روز تا خود امروز که جمعه اول تابستان بهاری طور پاریس شروع شد. دیگه با من حرف نزد. اگر عملی نبود مسلما از گریه زیاد چشمام که تنها زیبای ام بود رو از دست می دادم. محسن برام ارزش داشت. اما سردی هاش رو قلب دردناکم نمی تونست بپذیره. افسانه و مهدی به دیدنم اومدن صبح روز عمل بود. کمی ترسیده بودم، تنها و غریبانه فقط دوتا یار ایرانی هموطنم منو همراهی کردن تا اتاق عمل. چشم انتظار موندم تا محسن بیاد. جلو در اتاق عمل انگار دنیا رو به من دادند اما با سردترین لحن ممکن بهم گفت:

- امیدوارم؛ خدا براتون خوش بخواد. سعی کنید برگردید. قدرتون رو از دست ندیدن! فقط تونستم لبخند بزخم افسانه هم بهم امید داد:

- هیچی نگرانت نکنه. دعاهایی که بلدی بخون آروم بشی باشه.
بوسم کرد و آقا مهدی گفت:

- همه این جا منتظرتونیم.

فقط با بغضی سنگین گفتم:

- حلالم کنین!

منو بردن. ازشون دور شدم. لحظات آخر فقط حس کردم چشم‌های پر اشک محسن رو دیدم. دکتر بالای سرم حرف‌های آرام بخشی زد و من با دعاهایی که محسن یادم داده بود با تمام وجودم خودمو از خدا خواستم. تو اون حالت حس غریبی داشتم. صورت پدرم رو که بهم لبخند میزد. و صورت یک زن که بارها تو خواب و بیداری دیده بودمش. پدرم با همون اقتدار همیشگی گفت:
- نگران نباش.

و من فقط سقف بیمارستان رو دیدم و خودمو بعد از خدا به تیغ جراحی سپردم.

راوی

زمانی که سیما را بردند محسن این مرد با شکوه، این مرد عاشق، شکست. در آغوش برادرانه‌ی آقا مهدی؛ مجنون وارانیه می‌گریست. چرا دل محبوبش را شکاند، اگر بر نمی... نه نمی‌خواست ناامید باشد. حرف‌های دکتر چاشنی رفتارش بود دکتر گفت:

- بین همیشه رفتار معکوس نتیجه برعکس می‌ده و طرف عاشق میشه. درمورد سیما خانم و بیماران حبابی هنوز عکس‌العملی نداشتیم و همین باعث ترسمون میشه. اما کمی ریسک هم بد نیست. کارایی که گفتم رو انجام بدید...

مهدی محسن را نشانند. از زمان دیدن محسن؛ عاشق‌تر شده بود و بیشتر به افسانه و دختر زیبایش فکر می‌کرد. محسن بی‌مهابا اشک می‌ریخت افسانه برایش آب قند آورد، دست محسن داد محسن تشکر کرده گفت:

- افسانه خانم شما خواهری کردی برایش، غریب نوازی کردی ولی من چیکار کردم غریب کشی!

افسانه در محسن خودش را می‌دید. با لبخند جواب داد:

- از دوتا دیوونه حبابی؛ واسه یکی خواهری واسه یکی همسری کردن که کاری نکردم، کار رو شما انجام دادی مرد بزرگ!

محسن برای دعا از آن‌ها اجازه گرفت وارد نماز خانه بیمارستان شد. از عمق وجودش وضو گرفت، با عشق سر به سجاده عشق گذاشت راز و نیاز کرد آن قدر که اشک ریخت نزدیک بود خودش قلبش را از دست بدهد. نفهمید دقیقا چند ساعت سجده کرده اما حتی نماز مغربش را هم خوانده بود نماز را تمام کرده بود کل صورت چون لاله قرمز شده بود. افسانه و مهدی برایش شام آوردند و خبری که قطعا مجنون را راضی کند. مهدی برادرانه گفت:

- مُشتلق بده؛ سیما خانم بهوش اومد.

محسن دیگر نفهمید بقیه راه را چگونه رفت. در راه باز هم تکرار کرد:

- داننده تویی هر آنچه دانی ده!

سیما

چند روزی بود به هوش اومده بودم. ولی زبونم سنگین بود. غیر از افسانه کسی رفت آمد نمی کرد. چشمام باز بود با افسانه صحبت چشمی می کردم اما قلبم درد داشت هنوز! بعد از ریکاوری و نقاهت مرخص شدم. دلم واسه خونه تنگ شده بود. تو سکوت کارامو انجام می دادم. روز آخر چشمم به در خشک شد و محسن دوست داشتنی ام نیومد. چشمام پر شده بود اما سعی کردم عادی باشم. دلم گوشه دنج اتاقم رو می خواست تا راز و نیاز کنم. "خدا برام به اندازه تمام جهان کافی بود، خدایی مهربان تر از حد تصور". آروم می شدم با این جمله ها و دعاها. از تخت پایین اومدم. افسانه واسم لباس آورده بود، لباسا رو پوشیدم؛ مانتویی با درون مایه ابی کم رنگ و روسری هم رنگش، شلوار جین ابی پررنگ هم تکمیل کننده تیپم بود. افسانه و مهدی واسه تسویه حساب رفته بودن، در اتاق زده شد و من به با فکر این که بگم کیه بفرماید گفتم. شخص رو بروم نزدیک بود باز هم گیم آورم کنه این اینجا چی کار داشت؟ پوزخند رو ل..*باش چه معنی داشت؟ پرسید:

- دختر دیوانه حبابی پاریس چه می کنه!؟

جسارتمو جمع کردم این مرد به نفرین احتیاج داشت تهدید کردم:

- برو بیرون؛ من بخشیدمت، چرا دست از سرم بر نمی داری؟ مگه تو زن نداری؟

هوای قلبم سنگین بود. قلبم صبور نبود، قلب شکسته بود.

با آه کی از قلبم بلند شد تهدیدش کردم:

- برو، نذار نفرینی کنم از قلب شکسته ام که هفت پشتت بسوزن.

نفرین دل شکسته هم رد خور نداره. هرچی این به اصطلاح مرد منفور شده بود محسن برام عزیز و محبوب جای خودشو تو قلبم انداخته بود. اما نزدیکم بود و نداشتمش! با حرفام بهت زده بود فقط نگاهم کرد و رفت.

از بیمارستان بیرون آمد. سالار همچنان منتظرش بود. چیزی نبود بتواند گرفتگی این دیوانه را خاموش کند. سالار نگرانش بود دستش دور گردن حمیدی بود که نمی توانست آرام بگیرد. سوار ماشین شدند؛ حمید همچنان نگاهش به بیمارستان بود، حرفهای سیما عذابش می داد. سالار به سرعت او را از بیمارستان دور کرد. اشکهایش می ریخت، چیزی به وسعت از دست دادن و پس زده شدن قلبش را آزرده بود. نمی توانست فراموش کند، باید خشمهایش و ناراحتی هایش را خاموش می کرد. سالار او را به نزدیکی دریاچه بسیار زیبایی که درون شهر پاریس بود. برد. یک دربند ایرانی کوچک با اب و هوایی تابستانی در پاریس دوست داشتنی. اینجا محل کسب سالار بود؛ محیطی باز با موسیقی زنده، دریاچه ای مصنوعی، و آلاچیق‌هایی دور تا دور محوطه، زیبایی منطقه را می افزود.

نکته جالب این فضای زیبا کوه بلندی بود که بیشتر او را شبیه دربند می کرد. حمید برای لحظه ای احساس کرد در دربند است رو به سالار لبخندی تلخ زد و گفت:

- دربند درست کردی؟ اونم تو پاریس؟

سالار دستی به شانه رفیقش زد و جواب داد:

- هر کاری بکنم شبیه دربند خودمون نمیشه. ولی یه کوچولو شبیهه.

حمید گفت:

- بازم دمت گرم؛ یاد وطن رو زنده کردی اینجا، ایرانی ام که کم نیستن اینجا؟
سالار پوزخندی زد:

- وطن؛ هه! ما واسه وطنمون چی کار کردیم. دربند خودمون رو ول کردیم
اومدیم اینجا.

حمید هم ریشخندی به احوالات جدید سالار زد:

- چیه؛ وطن پرست شدی؟ خیلی وطن دوستی برگرد.

سالار پوفی کشیده گفت:

- دیگه نمیشه رفیق. جا افتادیم اینجا و به قلبش اشاره کرده ادامه داد:

- ایران جاش اینجاست. توام مثل من خل نباش برگرد برو پیش زن و بچه
ات. مریم خانم به چشم خواهری به اون خوشگلی و با بچه ات ول کردی
اومدی دنبال یه دیوونه حسابی که هزار تا درد و مرض داره؟ واقعا خلی.

حمید همچنان در انتقام می سوخت گفت:

- باید علت این همه علاقه رو در محسن خاموش کنم، واسه چی اینقدر به این
دختره مریض عشق می ورزه؟

سالار با عصبانیت جواب داد:

- به تو چه؛ تو چیکار داری؟ برو حمید، همین امشب برت می گردونم.

حمید بی توجه به حرفش گفت:

- فعلا می خوام کیف کنم. میخوام دعوت نامه بفرستی مریم بیاد اینجا، میخوام اونم اینجا رو ببینه. میخوام واسه بچه ام اینجا جشن بگیرم.

سالار کمی امیدوار شد. اما پشت این مرد به ظاهر پدر رو به ظاهر شوهر یک کوه انتقام خوابیده بود. او نمی توانست سیما و محسن را فراموش کند. این نه ماه فرصت خوبی برایش بود. می توانست بهترین آینده بچه اش، شهروندی پاریس باشد. در افکارش فکرهای مسموم جرقه می خورد اما زور عشق چرب تر از انتقام بود!

امشب بعد از مدت ها شب قشنگی برام بود.

افسانه بعد از دو هفته طاقت فرسا واسمون یه مهمونی گرفته بود؛ بعد از مدت ها امشب حالم بهتر بود و خوشحال بودم. با ساحل و نیلوفر و خانم جوادی صحبت کرده بودم. کلی انرژی داشتم، ناراحتیم به خاطر اتفاقات بیمارستان با بودن حمید اینجا و سردی محسن بود. به محسن حق می دادم، اما از حمید می ترسیدم. می ترسیدم خوشبختی هام تموم شه. هنوز جرات نداشتم پیام های ایمیل رو باز کنم. تیپ امشبم یک کت و دامن بنفش سیر بود، با روسری هم رنگش. طبق معمول ساده و بی آرایش از اتاق بیرون رفتم.

همه تو سالن پذیرایی بزرگ و شیک خونه افسانه جون دور هم بودن. افسانه جون بازهم زوج هایی مثل خودش و آقا مهدی که بهشون می گفت زوج حبابی رو دعوت کرده بود. آقایون و آقا محسن کنار هم بودند. ما خانم ها هم

کنار افسانه جون نشسته بودیم. نرگس یکی از زوج هایی بود مثل من حبابی نگاهی به علی آقا شوهرش کرد و عاشقانه زمزمه کرد:

- من اگه علی نبود اون روزها میون حرفهای مردم جون می دادم، عاشقانه میمیرم واسه مردی که به خاطر من از دختر عموی خوشگلش گذشت.

سرشو پایین انداخت تا اشکاش رو نبینیم. فیروزه جونم با نگاه به آقا سهیل که مردی حبابی بود عاشقانه گفت:

- همیشه تکیه گاهم بود. از بچگی می خواستمش، ولی خانواده ام دونه ها رو که دیدن انگار فامیلیتمون از دست رفت.

عمم مادر سهیل رو دق دادن. سهیل شکست، مرد من دنیاش نابود شد ولی من انتخابش کردم. بابتش مادرمو دق دادم.

افسانه با همدردی باهاشون گفت:

- دوستای گلم شما همتون به عشقتون رسیدین، سیما جون هنوز نه.

فیروزه دستشو رو دستم گذاشت و گفت:

- اگه نمی خواست هرگز اینجا نمیومد. نا امید نباش!

با حرفاشون قلبم گرم شده بود. حس می کردم گر گرفتم، دنیای واقعی واقعا دنیای ترسناکیه، خیالی بودن خیلی جاها باورت میشه خیالیه و خوابه. اما واقعیت اگه نتونی ازش سربلند باشی تو گودالی پر از دروغ، ریا، غرقت میکنه و من نمی خواستم تو این گودال ترسناک باشم. ترجیح دادم سردی محسن رو تحمل کنم.

حمید در آن فضای زیبا، که خودش اسمش را دربند گذاشته بود، غرق در افکارش شده بود.

سالار مریم را همراهی کرد؛ مریم با دیدن آن فضای شاعرانه و زیبا سر ذوق آمده و با لبخندی دلبرانه برای سالار گفت:

- اینجا دربنده تهران یا پاریس؟

سالار قهقهه‌ای زد و جواب داد:

- تهران پاریسه، حمید هم همین رو میگه، زن و شوهر تلپاتی دارین!

مریم ذوق زده و کمی ناز گفت:

- تفاهم داریم و عاشق همیم.

سالار با همان خنده جواب داد:

- وای چه تفاهمی.

مریم که دیگر طاقتش تمام شده بود پرسید:

- میشه بریم پیش عشقم؟

سالار لبخند به لب همراهیش کرد و کنار حمید که محو آبشار و دریاچه مصنوعی کوچک دربند پاریس شده بود رسیدند. سالار با ببخشیدی تنهایشان گذاشت.

مریم دلخور پرسید:

- چه با معرفتی تو؟ ازت می‌پرسم کجایی جوابم رو نمیدی؟
حمید به خودش آمد و سمت همسر زیبایش برگشت. مریم در این لباس‌ها می‌درخشید.

یک تونیک خوش دوخت تابستانی نباتی تن مریم بود، موهایش رنگ زده با آرایش ملایم زیبایی‌اش را دوبرابر کرده بود.

چیزی که حمید دوست نداشت کشف حجابش بود. مریم دستش را دور گردن حمید حلقه کرد و سرش را روی سینه تکیه گاهش گذاشت. حمید آن همه زیبایی و دلبری و عشوه را نمی‌دید.

مریم با لحنی اغواگرانه و دلخور باز هم پرسید:

- میای پاریس تنها تنها فکر من رو هم که باردارم نمی‌کنی.

کمی صورتش را بالا برد و در چشمانش خیره شد با تمام بدی‌هایش چیزی ترسناک در چشمان حمید دید.

کمی خودش را جمع و جور کرده و ادامه داد:

- می‌دونستی چه ذوقی داشتم بهت بگم باردارم؛ اما تو چیکار کردی؟ هیچی گذاشتی اومدی اینجا، خیلی از دستت ناراحتم.

حمید موهای همسرش را نوازش کرد و گفت:

- من رو ببخش عروسک نازم، ذهنم ناآرومه. این کارو بکنم تموم شه، دیگه کنار تو بچهم می‌مونم، کلی واست برنامه دارم اینجا.

مریم خواهش کرد کمی شک داشت اما بازهم التماس کرد:

- حمید، تو رو خدا هیچ کار نکن که شرمنده من و بچہات بشی منو بچہمون بہت احتیاج داریم. سالاریہ چیزایی بہم گفته ولی من باور نکردم. بیا ہمینجا با بچہمون خوش بگذرونیم. سیما رو فراموش کن، فراموش کن.

و دوزانو نشست. دستانش را روی صورتش گذاشته گریہ سر داد. حمید کنارش نشست، نمی توانست آرامش کند. کمی برایش حرف زد کمی جملات عاشقانه گفت، حالش را خوب کرد. او را بہ خانہ برد.

در خانہ رویایی‌شان مریم بازهم گفت:

- حمید اگہ ہنوزم بہ اون حبابی فکر کنی داغ خودمو این بچہ رو بہ دلت می ذارم!

و از پلہ ہا بالا رفت. حمید کلافہ نفس عمیقی کشید. اما نمی‌توانست آرام بگیرد. باید تمامش میکرد.

سیما

این روزها روزهای خوبی بودن برام. قلبم دوبارہ عاشق شدہ بود. یک عشق واقعی، ہرچند معشوق بی‌اعتنایی می کرد اما من حق می دادم. چون روز خواستگاریش نابودش کردہ بودم. پس حق داشت، تو اتاق خونہ خودم بودم. افسانہ با مہدی برای درمان حباب ہام اقدام کردہ بودن. و من برای تشکر از زحماتشون امروز ناہار دعوتشون کردہ بودم. خدمتکارم ردش کردم ترجیح

دادم به زندگی بها بیشتری بدم. کمی به دستام نگاه کردم، حس بدی داشتم که کسی نخواد با این دستها غذا بخوره؛ اما به جای فکر بد و افسردگی دوباره، دستکش دستم کردم و از اتاق بیرون اومدم. صبحونه مختصری خوردم و آشپزی رو که سالها انجام نداده بودم شروع کردم. در حین سالاد درست کردن کر پرواز کرد سمت ناهید. ناهیدی که هنوز با من قهر بود. همه چیز و چک کردم سالاد رو هم تو یخچال گذاشتم. نگاهی کردم ساعت هنوز ۱۱ بود. وقت داشتم با ایران تماس بگیرم. زنگ زدم به مهربان، بعد از احوالپرسی مادرانه و دلگرمش پرسید:

- خانم خانما می دونی چیکار کردی؟ اینجا هر روز شبیه خودت میان که اوضاعشون بهتر شده، روحیه گرفتن مثل تو باشن. خندیدم و گفتم:

-خدارو شکر! خبر خوبیه. ممنونم مهربان جان، ساحل و نیلوفر نیومدن؟ حالشون چطوره؟ با مهربانی ذاتی اش گفت:

- عزیزم؛ هر روز هر ساعت زنگ میزنن احوالتو می گیرن. دلشون برات تنگ شده!

چشام پر شده بود و با دوددلی پرسیدم:

- منم دلم تنگ شده! ناهید جون نیست؟

سکوت سنگین و نفسای عمیقش نشون از نه بودن سؤالم داشت. بغض کرده گفتم:

- من که به غلط کردن افتادم مهربان جان، چرا کمی بخشنده نیست؟
با خنده گفت:

- تو چرا صبور نیستی؟ یادت رفته پدرشو درآوردی واسه رفتن. غرورشو شکوندی عزیزم، غصه نخور خدا بزرگه.

بعد از کمی صحبت و نصیحت مادرانه قطع کردم حق داشت ولی ناهید بیش از حد مهربون بود. صدای اذان محله ایرانی های اینجا باعث شد به خودم پیام.

به سرعت وضو گرفتم، نمازم رو خوندم و آماده شدم تا از مهمونام پذیرایی کنم!

بعد از نماز مهمونام اومدن. خیلی حس دل انگیزی بود، من تو این بیست سال خودمو حبس کرده بودم. با رویاهام زندگی می کردم، زندگی الانمو مدیون محسن بودم. وقتی وارد شد لباس روحانیت تنش بود. از چهره اش نور می ریخت، ماتش شده بودم، قلبم گرم بود. قلبم می لرزید، همگی سلام کردن، و من با تمام وجودم جواب سلام محبوبمو دادم. دلم نمی خواست معذبش کنم، محسن زیادی رویایی شده بود. از همه با چایی و شیرینی پذیرایی کردم. اما در یک آن خودمو باخته بودم، حس کم بودن داشتم. بغض تو گلوم آزارم می داد. با ببخشیدی وارد دستشویی شدم؛ آب پاشیدم رو صورتم. حسابام سوخت اما نه مثل قلبم، در حال خفه شدن بودم. قلب جدیدم تحمل این همه درد رو

داشت؟ من به خانواده اش قول داده بودم امانت دار قلب پسر جانشون باشم. با دستم گلومو مالش دادم. کمی آب خوردم. بهتر بودم اما نمی تونستم خودمو کنترل کنم. دریای چشم بارونی شده بود. سرمو بالا گرفتم اشکام نریزه. در این که من سرطان داشتم، تشنج می کردم و با این دونه ها زشت بودم شکی نبود، اما عشقی واقعی و حقیقیم رو چکار می کردم؟ تو افکارم بودم که آقا مهدی با شوخ طبعی صدام زد:

-سیمما خانم؛ نمی خوای غذا بهمون بدی؟ روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد. اگه غذا نیست سفارش بدیم و خندید.

افسانه با خنده جوابشو داد:

-چقدر شکمویی تو آخه!

همه خندیدند. صدای خنده مردونه محسن دلمو می لرزوند. مجبور بودم حفظ ظاهر کنم. با لبخند تلخ رو لبم بیرون اومدم. به آقا مهدی که می خندید گفتم:
-شرمنده الان حاضر میشه.

نمی تونستم احوالات محسن رو بفهمم. ریلکس نشسته بود و من در حال خفه شدن بودم. رفتم آشپزخونه با سلیقه خودم میز رو چیدم. افسانه دردمو فهمید اومد کمکم. احوالاتمو نگاه می کرد پرسید:

-زیادی خواستنی شده نه؟

می خواستم داد بزمن لعنتی نگو، بیشتر از این خوردم نکن. اما سکوت کردم دستمو گرفت دید میلرزم، خواهرانه در آغوشم کشید و زیر گوشم رویا پردازی کرد:

-عزیزم؛ خواهی، غصه نخور همه چی درست میشه. فقط صبور باش!
نگاش کردم و گفتم:

-من وقتی برای صبوری ندارم، خودت می دونی این حبابا سرطانه و..
نتونستم ادامه بدم بیخیال شدم آقايون صدا زدم. دلم داشت می ترکید، افسانه همه چیز تموم بود. غذا تو سکوت صرف شد من هر لقمه از غدام رو با بغض و نوشابه پایین دادم. بچه ها از دستپختم تعریف کردن. عسرونه هم چایی و کیک درست کردم. بازهم افسانه دلداری داد:

-عزیزم، همه چیز رو بسپر به خدا اون برات درست می کنه.

روز خوبی بود. هرچی اصرار کردم شب نمودن. افسانه گفت:

-عزیزم؛ زحمت زیاد کشیدی، تنها نمونیا من بازم بهت سر میزنم.

سکوت محسن بازم عذاب می داد. تنها با تشکری سرد از همه چیز برام آرزوی موفقیت کرد. مرد من شکسته بود. در بسته شد، سایه تاریک شب رو خونه افتاد. کمی دلم تنهایی می خواست. رفتم اتاقم گیتار داشتم. آهنگ زمزمه کردم و زدم. آن قدر زدم که بغض تنهایام شکست و گریه کردم. دیگه حبابامم به اشکام عادت کرده بودن. سر شده بودن برا گریه هام. ولی همیشه اینو داشتم از پدرم که می گفت:

"چون می گذرد غمی نیست."

راوی

حمید دوران بچگی اش از ذهنش بیرون نمی رفت. یادش بود مادر به خاطر حاج بهزاد او را ترک کرده بود. همه اینها عقده شده بود. چطور مادری بود آذر؛ که حاضر شد بچه اش را با عشقش معاوضه کند. پسری ۱۳ساله بود اما خوب می فهمید. نگاه ها و کنایه های مردم، دوست نشدن دوستانش با او. خشمش را با بغض فرو برد سیما باید ضربه می خورد. حتی از این ترکش های فعلی بد تر، دیگر عشقی نداشت؛ تمام وجودش انتقام بود. مریم از دور تماشایش می کرد، نمی دانست چه چیزی در سر محبوبش است. خودش هم حسادت سیما را می کرد. ولی دلش می خواست از سیما حلالیت بگیرد. سیما مهربان بود که او را از خانه ۶متری به خانه ۱۵متری در غرب تهران آورد، سیما بود دستش را گرفت. در محلی که پدرش مادر و خودش را با کارهایش آزار می داد او احمد کوچک را بیرون کشید. اما مادرشان دق کرد. پدرش از اسم پدری فقط عنوانش را به یدک می کشید. حالا این حق سیما نبود. قبل از آمدنش به پاریس عکس ۱۵سالگی سیما در کنار حمید را دیده بود. الحق سیما جواهر بود، چشمان آبی صورتی یک دست سفید، ابروهای هشتی پر و دخترانه، لبهای قلوه ای، و اندامی کشیده بلند. هر پسری آرزوی داشتن سیما را داشت. خودش هم زیبا بود اما نه به زیبایی سیما. حالا دلش می خواست از او حلالیت بگیرد.

سالار کنار حمید نشست و با توجه به احوالاتش پرسید:

-رفیق حالت چگونه؟

انگار چیزی مثل تیغ در قلب حمید بود. بدنش ذوق ذوق می کرد. سالار ادامه داد:

-چند روزه از اینجا بیرون نرفتی؟! مریم خانم با اون وضعش رها کردی، چته تو؟ چیکار می خوای بکنی؟

حمید پوزخندی روی لبانش جاری بود، پوزخندی دردناک که طعم انتقام بود. سالار باز هم فت:

- چقدر چهرهت پر از خشمه دکتر من! کلا هرکس رد شه از کنارت می فهمه می خوای یه غلطی بکنی؛ چرا به من که رفیقتم مثلا نمی گی؟

حمید فقط جواب داد:

- هه، اتفاقات جالبی قراره بیفته. تو فقط کمکم کن.

و در مقابل چشمان پر اشک مریم آنجا را ترک کرد، یک لحظه مریم را دید نمی توانست تا نیمه تمامش را تمام نکرده به ملکه اش برسد. فکر انتقام از سیما بیچاره اش کرده بود. سالار و مریم رفتنش را تماشا کردند.

سیما

افسانه منو آورده بود به قول خودش پاریس گردی. اما من روح اینجا بود؛ افسرده شده بودم، افسانه ولی این روزها خوشحال بود. خدایهش امید داد بود؛ باردار بود و از خوشحالی تو پوستش نمی گنجید. سعی کردم کمی دل به دلش بدم اون که تقصیری نداشت که به پای من بسوزه. پاساژا رو زیر رو می کردیم؛ افسانه پیشنهاد داد:

- سیما فرانسه جز کشوراییه که به اقیانوس اطلس وصل میشه می خوام ببرمت؟

خدای بزرگ! اقیانوس اطلس اون موقع که دنیا رو با شیطونیاام بهم ریخته بودم، عاشق این بودم اقیانوس رو از نزدیک ببینم. با بشکن افسانه به خودم اومدم حرصی پوفی کشید و گفت:

- هنوزم دست از رویا بر نمی داری؟

خندیدم مرض غلیظی گفت، گفتم:

- روح پرواز کرده بود. از بچگی دوست داشتم یه اقیانوس ببینم. باورم نمیشه، زیادی خیال انگیزه.

خندید و گفت:

- ترسیدم! گفتم باز تو رویا غرق شدی، یا فکر کرده رفته پیش آقا محسن.

بادم خوابید، ناخواسته بغضم برگشته بود، با حس قلبیم گفتم:

- محسن!

سری تکون دادم به افسوس این که مفت از دستش دادم. افسانه دستشو گذاشت رو شونم گفت:

- بهت گفتم براش بجنگ ناراحت نباش و غصه نخور. تو یک بار محسن رو پس زدی ولی من دلم روشنه. اون اگه دوست نداشت نمیومد اینجا!

با بغض جواب دادم:

- ترحم انگیزم خیلی!

حرصی شد باز و گفت:

- تو فقط دیوونه ای همین! سالمان را با دیوانگان کاری نیست.

خندید ولی من نتونستم بخندم. تا اومدم واقعی زندگی کنم خدا امتحان بعدیشو ازم گرفت. در راه برگشت برنامه اقیانوس فردا گذاشته شد. منو رسوند پیاده شدم بهش گفتم:

- دوسی جونم! مواظب نی نی مون باش، همچنین خودت. تو برام حس انگیزه ای!

افسانه متقابلا همدردی کرد:

- توام مواظب باش! کمی خانم تر باشی محسن میاد سراغت.

خندیدم و رفت. نگاهم به شب زیبای پرستاره افتاد. امشب آسمونم پر از ستاره بود ماه هم به زیبایی برام چشمک زد.

راوی

مهدی که در این دیار غربت همدم محسن شده بود بعد از احمد، برادرانه محسن را دوست داشت. حالا محسن در طبقه بالای خانه مهدی موقت نشسته بود. او دلش نمی خواست سربار باشد. دلش میخواست دلش را رسوا کند تا با سیمایش به ایران برگردند، تا انگیزه شوند برای حبابی ها، جزامی ها. افکار مردم را برگردانند، مهدی برای محسن چایی و کیک عصرانه برد. افسانه با او هماهنگ کرده بود محسن را راضی کند تا فردا اقیانوس اطلس را ببینند. با سینی چایی در اتاق را زد و با اجازه محسن وارد شد. کنار محسن نشست. محسن لب تابش را بست، تا دل به دل رفیق غربت باشد. مهدی پرسید:

- تو سیما خانم تکنولوژیتون فقط لب تابه؟ سال سال نود و چهار هستا گوشه اومده الان. سبک زندگیتون رو عوض کنین!

محسن بی توجه به حرف مهدی گفت:

- فردا آغاز پادشاه فصل ها پاییزه، و تولد سیما نمیدونم چی کار کنم..

مهدی گفت:

- خدا خیرت بده می خواستم باهات صحبت کنم. کمی دکتر گفته دیگه بسه سیما خانمه. واسه قلب جدیدش بده.

محسن عاشقانه سرود:

- دلم واسش تنگه. بغض کرده ادامه داد:

- می خوام فردا بهش بگم لامصب من کمم تو کم نیستی.

مهدی خندان جواب داد:

- خدا بده شانس برادر. ایشالله خوشبخت بشین!

مهدی او را تنها گذاشت. محسن نگاهی به جعبه های کادوی تولد محبوبش کرد.

دلش می خواست زود صبح شود. او که همیشه عاشق آیه ها بود این بار دلش آهنگ مجاز می خواست. گیتار برداشت و نواخت برای یگانه عشق زمینی اش بعد از خدا:

- " دوباره دل واسه غربت چشمت تنگه

دوباره این دل دیونه واست دل تنگه

وقت از تو خوندن ستاره ترانه هام

اسم تو برای من قشنگ ترین آهنگه. "

این آهنگ وصف حالش بود. برای فردا برنامه ها داشت. کمی آرام گرفته بود. که صدای اس ام اس لپتابش را شنید. یک ایمیل ناشناس و یک پیام دردناک ذوقش را کور کرده بود. بار دیگر آن ناشناس پیام داد. حقایق را نمی توانست باور کند. ترجیح داد به اقیانوس فردا فکر کند.

کانال میدی راه ارتباط فرانسه به اقیانوس اطلس بود. فضای اولین روز پاییز کانال رو نفس گیر کرده بود. به آقا مهدی گفتم:

- میشه نگه دارید، از این زیبایی نمیشه گذشت.

آقا مهدی سخاوتمندانه وایساد. کاش محسن باهام بود تا از این کانال زیبا استفاده می کردم. واقعا خدا نقاشی کرده بود اینجا رو. تکیه از بهشت بود. خنکای آب، جاده ای پل زیرش و درختای دورش که همه زرد و نارنجی و قرمز شده بودند. و برگای سبز روی آب شنا می کردند. زیادی رویایی بود. شاید من هم مثل اصحاب کهف بودم که همه چیز برایش جالب بود. حتی تکنولوژی که دستم بود به نام گوشی. تنها حسنش برای من عکس برداری بود. افسانه و آقا مهدی اون طرف کانال وایساده بودن. محسن نزدیک بود بود ولی نداشتمش، نمیخواستم فضای دل انگیز اونجا رو واسه خودم زهر کنم. سنگینی نگاهشو حس کردم تا این که گفت:

- نقاش قهاری پرودگار، که کسی نمی تونه چنین تابلو زیبایی رو بکشه.

نگاش کردم؛ کاش حبابی نبودم دانه های رو صورتم حس زیبای اونجا رو ازم گرفته بود. حس می کردم کوه رو بدنم و صورتمه.

چند دقیقه بود بهش زل زده بودم بی مهابا نگام میکرد به نظرش گناه نبود؟

چشامو بستم، منتظر بودم بگه ولی فقط گفت:

- چرا؟ چرا نداشتی تکیه گاهت بشم.

با بغض گفتم:

- من وقتی ندارم که تکیه گاه کسی بشم. تو برای من زیادی رویایی هستی این جوری واسه جفتمون بهتره.

با عصبانیت گفت:

- تو جای منم تصمیم میگیری؟

قلبم به لرزه افتاده بود. سردم بود، حضورشو کنارم حس کردم. سرم پایین بود با لرزش صداش جعبه کادویی قرمزی با روبان صورتی جلوم گرفت و عاشقانه سرود:

- تولدت مبارک؛ دختر پاییزی حبابی! با من ازدواج می کنی؟

خدا دیگه آرزویی نداشتم. بهترین کادویی عمرم بود، این مرد جواهر بود، عاشق بود، با این مرد می شد زنده موند، نفس کشید، عاشقی کرد. مگه می تونستم بگم نه. چشم پر شد کادو رو ازش گرفتم و با صدای بغض دارم گفتم:

- فکر میکنی می تونی...

نداشت حرفمو کامل کنم، به زیبایی گفتم:

- زندگی کن سیما، این دنیا پر از زیباییه. به من اعتماد کن. عاشقم باشی عاشقت میمونم... سیما من من دوستت دارم.

خدا توان بده بتونم طاقت بیارم. هزار کنارش خانمی کنم. نگاهمون بهم چفت شد. نگاهش پر از عشق بود، اشکام ریختن خیره بهم بودیم. افسانه و مهدی خلسه عاشقانه مونو گرفتن افسانه دست زد و کل کشید.

- مبارکتون باشه. ایشالله خوشبخت بشی.

در آغوشم کشید آقا مهدیم تبریک گفت و در آغوش گرفت محسن رو. از پشت شونه هاشون بهم نگاه می کردیم. مرد من عاشقانه اشک می ریخت.

براش لب خونی کردم:

- دوستت دارم!

دلم می خواست داد بزنم. کمی دستامو باز کردم چرخیدم بلند رو به خدا دادم زدم:

- دوستت دارم خدای مهربونم، تو زیبا ترین عشق جهانی.

برام مهم نبود بهم بگن دیوونه! مهم عشقی بود که بهش رسیدم، سخت بدست اومده بود. براش می جنگیدم!

روزهای زیبایی پیش روم بود؛ خدا دعاهامو گوش کرده بود، زندگی لبخند میزد برام. انگار بعد از اون روز رویایی دوباره متولد شده بودم. همه جا رو زیبا میدیدم. اعتراف زیبا و خواستگاری عشق واقعیم منو به عرش برده بود. حاضر نبودم به هیچ قیمتی از دستش بدم. "اما همیشه اون جوری که ما فکر می کنیم همیشه."

قرار بود کارامونو انجام بدیم و برگردیم ایران عقد و عروسی بگیریم. این روزها حتی حس می کردم هیچ دونه ای رو صورتم نیست. دنیای پاییزم زیباتر شده بود. خزون برام بهار شده بود. این روزها همش خرید بودیم، مراسمات خواستگاری بله بران و صیغه محرمیتمون همه در خانه افسانه برگزار شد. اونم کاراشو کرده بود بیاد ایران. به هیچ چیز فکر نمی کردم. آماده بودم که محسن بیاد و پروازمون برای شب بود. انتظار کشیدن برای محسن زیبا بود. برای خودم قهوه فرانسه ریختم می خواستم بخورم زنگ در رو زدن. با شوق بی اندازه وجودم پرواز کردم سمت در.

در رو باز کردم تمام حسم خالی شد.

قهوه ریختم بر اش و روبروش نشستم، خیلی وقت بود فراموشش کرده بودم.
با بغض تو گلویش گفت:

- چه دورانی داشتیم سیما!

پوزخندی زدم و سکوت کردم دستی به شکمش کشید و گفت:

- این بچه من و... منو حمیده.

چیزی نداشتم بگم حسی نبود فقط گفتم:

- خوشحالی؟ به آرزوت رسیدی دیگه مریم خانم!

گریه کرد کنار پام نشست دستمو گرفت:

- سیما من بد کردم، تو ببخش تنها گناه من عاشقی بود.

سکوت بهترین جواب بود. اینو محسن یادم داده بود. بازهم التماس کرد:

- سیما من بهت مدیونم؛ تو مهربونی منو ببخش، من از دل شکسته می ترسم.

چیکار باید می کردم؟ این زن لایق بخشش بود؟ نمی تونستم، اگه بهم گفته بود راحت کنار می کشیدم. صدای گریه اش اعصابمو بهم می ریخت. برای آرامش خودمو محسن و حسای خوبم گفتم:

- ببخشیدم فقط به خاطر محسن که بخشندگی یادم داد. حالا برو دیگه نبینمت.

با تمام وجودش خندید و شونه هامو بوسید چشمو بستم. خوشحال بودم
حسی که بخشندگی داشت کینه نداشت. امیدوار بودم قدر بخشش منو بدونه!

مهربان و ناهید و ساحل نیلوفر و تمام اعضا انجمن بیماران خاص، امروز منتظر
بازگشت سیما بودند. سیما برایشان حس انگیزه شده بود. همه خوشحال
کارهای استقبال را انجام می دادند. پیمان نتوانست دیگر این راز را نگه دارد.
تکه های گمشده دفتر سرنوشت سیما را پدرش شب قبل از مردن گفته بود.
پیمان هنوز هم بهت زده بود. آذر همه چیز را می دانست به پیمان گفت:
-پیمان جان می خوام شادیشونو بگیر، مهربان گفته امروز عروسیشونه میان
ایران.

پیمان جواب مادر را داد:

-نمیشه مامانم، سیما باید بدونه!

آذر باز هم مادری کرد:

-نمیگم نگو حداقل امروز نگو.

پیمان پوفی کشید و نشست رو به مهتا و مادر پرسید:

-نمیرین عروسی سیما؟

آذر با دستانش بازی می کرد مهتا به جای مادر جواب داد:

-سیما ما رو. فراموش کرده. نه خواهری نه مادری.

پیمان عصبی گفت:

-سیما شما رو فراموش کرد یا شما سیما رو؟ از وقتی اون دونه ها رو صورتش اومدن اولین نفرات خانواده اش بودن که تنه‌اش گذاشتن.

آذر بغض با بغض گفت:

-من.. من دلم برایش یه ذره شده. امروزم میرم هرچی شد شده.

مهتا گفت:

-ولی ماما...

آذر نگذاشت جمله اش تمام شود:

-تو خودت مادری اگه یکی با دختر خودت هلن، این کارو بکنه چیکار می کنی؟ خودش را سرزنش می کرد. گریه می کرد رو بروی عکس حاج بهزاد ایستاد با بغض سنگینش گفت:

-حاجی میرم پیش دخترمون، میدونم روح توام آروم میشه.

و از پله ها بالا رفت. مادر است دیگر، نمی توانست مادرانه هایش را کنار بگذارد. اشتباه کرده بود اما قابل جبران بود.

حمید مریم را تعقیب کرد. وقتی سیما را دید خیالش راحت شد، ایستاد تا مریم بیاید.

می‌دانست امروز پروازشان است به سمت ایران، محسن را تعقیب کرده بود، حسادت چون خنجری تیز بود، زمانی که چهره جوان محسن از خوشی به دست آوردن سیمای حبابی می‌درخشید.

چرا نمی‌توانست خودش را آرام کند؟ زمانی این‌ها را با سیمای تجربه کرده بود. این مرد دیوانه‌ای سادیسمی بود تاوان دیوانه چون او را باید محسن می‌داد یا سیمای؟ مریم از خانه بیرون آمد چهره اشک آلودش می‌خندید، مهربانی سیمای بدترش کرد.

موهایش را چنگ زد دستش سمت سوییچ رفت تا برود اما نتوانست.

این حس نابود گر دیوانه‌اش کرده بود. رفتن مریم را تماشا کرد. سهیل برادر سالار بیشتر با او بود. رو به سهیل کرد و پرسید:

- آماده‌ای؟

سهیل جوان هم که سرش درد می‌کرد زندگی نابود کند. عشق ویران کند، حمید به آسمان ابری پاییز پاریس نگاه کرد و خواند:

- آسمون غمگینه، بغضم سنگینه، دل ابرا هم برای من می‌گیره.

محسن را دید با آن لباس کاملاً شبیه طلبه‌ها شده بود. کاملاً خوشتیپ و امروزی دست گل از گل‌های رز قرمز دستش بود. رز قرمز مورد علاقه سیمای بود اینها تیغ بود در قلبش!

دیوانه شد و کاری کرد که آسمان گریست. سهیل پیاده شد، محسن بی خبر از اتفاقات حس کرد چیزی شبیه شوکر به او وارد شد. چیزی نفهمید و افتاد، سهیل بلندش کرد عقب ماشین دراز کش خواباندش. به چهره کبودش نگاه کرد و گفت:

- داش حمید با این که شوکر بهش زدیم و کبود شده ولی هنوزم خوشگله!
خون دل شد حمید جوان، آسمان درد آلود می گریست.

چند مدتی منتظر ماند سیما از خانه با ساک بیرون آمد. چیزی درون حمید فرو ریخت، نگاهش را به سمت محسن انداخت می دانست سگته کرده. صدای جیغ های سیما که دست گل محسن را دیده بود، قلبش را لرزاند. پشیمان شده بود اما دیر بود این پشیمانی.

سیما

دیگه تصمیم گرفتم خودم برم بیرون. ساکمو برداشتم، این خونه همیشه محفوظ میموند.

دادمش اجاره و قرار بود فردا صاحباش بیان، حس غافلگیری محسن رو داشتم. رفتم بیرون تو کوچه ساک از دستم افتاد. دسته ای رز قرمز تو کوچه افتاده بود. خبری از محبوبم نبود، مستاصل و درمونده به جای خالیش نگاه می کردم. آسمونم برام نالید. همون موقع افسانه و مهدی اومدن. افسانه دوید طرفم همش می پرسید چیشده؟ و تنها تونستم با بغض بگم که:

- منتظرش بودم! نمی دونم چرا نیومده؟ دسته گلش هست و خودش نیست.
من و افسانه اشکامون تو بارون پاییز گم شد.

به جای فرودگاه با دلی خون کلانتری بودم. همش اون صحنه جلو چشم بود. یعنی اومدن مریم به این قضیه ربطی داشت؟ مغزم کمپلت قفل کرده بود. آقا مهدی برایش پرونده تشکیل داد اومد پیشمون گفت:

- افسانه زنگ بزن پرواز کنسل شه؛ بقیه رو هم قانع کن، ما باید بگردیم دنبال محسن!

اشکام ریختن دیگه هیچی مهم نبود. مهدی فقط بهم گفت:

- مدیونی قضاوتش کنی؛ اون عاشقت بود فقط باید پیداش کنیم. دعا کنیم طوریش نشده باشه.

من دیگه حسی نداشتم که بخوام قضاوت کنم. الان تنها آرزوم زنده موندنش بود، حتی اگه منو نمی خواست.

تو ماشین افسانه واسه همه زنگ زد. دلم می خواست برگردم ایران ولی محسنم اینجا بود. آقا مهدی حتی مستاجرام رو رد کرد. الان دلم می خواست تنها باشم. سر سجاده معبود اصلیم زار زدم، تنها غم خوار غربتم و تنهاییم افسانه بود که تو پذیرایی خونم با مهدی اشک می ریختن. حبابام آتیش گرفته بودن، فقط تو آینه دختری رو دیدم که صرعش عود کرد و مثل ماهی بالا پایین شد و دیگه هیچی نفهمیدم!

راوی

آذر نتوانست جبران کند، همگی بهت زده و ناراحت شده بودند.

ناهدید، مهربان و ساحل همه بچه‌های حبیبی انجمن.

مهربان به شدت اشک می ریخت، ناهید زانوانش خم شد و روی پله ها نشست. صورتش بارانی شده بود. برای سیمای مظلوم! پیمان مانده بود و ماجرای سخت و دردناک سیما. حال باید چه می کرد؟ مهتا با اشک گفت:

- هنوزم می‌خوای یه شک دیگه بهش بدی؟

آذر هم مادری کرد:

- من مادرشم! من خودم براش...

و بغض سنگینش نگذاشت حرف بزند. پیمان کلافه شده در جوابشان گفت:

- میگی چیکار کنم؟ ماهگل خانم زنده است، بابا هم روحش در عذابه.

من چیکار کنم؟ همه در جوابش سکوت کرده بودند.

آذر، حمید خودش را فراموش کرده بود. سیما مهتا و پیمان زندگی اش شده بودند. چون تمام عشقش حاج بهزاد بود که از دستش داده بود. هیچ تلاشی نکرد اشکهایش را پاک کند. مادری نکرده بود، بیست سال سیمایش تنها مانده بود. بغض های سنگینش را می خورد.

حمید را فراموش کرده بود. کمی شکش به حمید بود، پسر طرد شده‌اش میتوانست تا این حد هیولا شده باشد؟ مهربان بغض کرده از ناهید پرسید:

- سیما نمیاد ایران؟

ناهدید نگاهش کرد؛ اشکهایش گواه همه چیز بود. ساحل و نیلوفر گریان پیش
ناهدید آمدند و پرسیدند:

- خاله ناهید! امروز مگه عروسی خاله سیما نبود؟ پس چرا نیومدن؟

چه باید می گفت ناهید. مهربان دیگر نتوانست خودش را کنترل کند، کار
درست چه بود؟ پیمان از خانه بیرون زد باید ماه گل را می دید. ماه گل تکه
گمشده سرنوشت سیما بود، باید با ماه گل صحبت می کرد.

در خانه ماهگل رسید در باز شد.

زنی که چهل ساله بود؛ مادری زیر ماسک با بیماری جزام، روبه رویش بود.
چشمانش شبیه سیما بود. ماه گل نگران پرسید:

- از دختر من خبر آوردی؟

پیمان شرمنده خودش بود.

شرمنده پدر، شرمنده سیما؛ فقط توانست بگوید:

- سیما!

ماه گل آیه را خواند؛ زانوان مادر خم شد مادر کمرش شکست. به جرم جزامی
بودن مخفی شده بود، حالا هم دخترش؛ یادگار ناجی اش! عشق زندگی اش
بود حاج بهزاد. مردش بود، حس ناتوانی داشت.

اول مردش را حالا هم یادگار عشقشان را از دست داده بود.

گناهِش چه بود؟ پیمان نمی‌توانست این مادر را آرام کند، تنها راهش رساندنش به سیما بود.

شاید درد سیما هم کمی التیام می‌یافت!

حمید به چهره کبود شده محسن خیره شده بود. اشک‌هایش می‌ریخت، انتقام آرامش نکرده بود. ولی راه چاره‌ایی نداشت. فقط توانست محسن را از بلندی در آب بیاندازد. انتقامش کامل شد، چه کرده بودند با این مرد؟ مریم و سالار تعقیبش کرده بودند؛ وقتی برگشت سالار و مریم را دید؛ مریمی که از سیمای مهربان حلالیت گرفته بود، خوشحال بود.

حالا چه می‌دید؟ سالار یقه‌اش را گرفت، حمید تلاشی نداشت مقاومت کند. تلاشی نکرد اشک‌هایش را پنهان کند. سیلی‌های پی‌پی‌اش به صورت حمید دل خونی‌اش را آرام نکرد. بلند و با داد گفت:

- عوضی پست؛ حیون، قاتل، آدم‌کش..

و هلش داد حمید افتاد. نگاهش به مریم بود که دستش جلوی دهانش بود و ریزه‌ریزه‌ها می‌کرد.

چیزی نمانده بود قلبش بایستد. نگاه آخر را به این نا آدم انداخت، جلویش زانو زد و با تمام حرص وجودش گفت:

- ازت متنفرم؛ تو کثیف‌ترین مرد زمینی، کثافت!

با دادش حمید لرزید. سالار قبل از رفتن به سمت سهیل یورش برد، برادر نبود این خائن، این احمق برادری را کنار گذاشت هابیل شد برای قابیل، با شتاب

زیاد هلش داد. سهیل با برخورد به سنگ صخره در آب افتاد. مریم هیستریک جیغ می کشید. با پاهایش بر سرو صورت حمید میزد. سالار دستانش را گرفت تنها جمله آرام بخش به مریم گر گرفته، این بود:

- بچہات!

حتی آن را هم دوست نداشت.

روی نگاه کردن به سیما را نداشت، جلوی چشمان نگران و پر اشک حمید خودش را مهمان دریا کرد. فریادهای سالار و گریه های بی امانش حمید دیوانه را دچار حمله کرد آن قدر بر صورت زد همانجا از حال رفت. سالار جنازه اش را برد، تا تیمارستان این دیوانه را آرام کند.

چند روز گذشته بود، نمی دونستم فقط هنوز با همون لباسای روز عروسیم تو خونه پدریم به یه جا خیره شده بودم. موزیک خواننده حزن غم انگیزی داشت که به قدری اشکهای منو در آورده بود که حبابام دیگه حس نمی کردم. شاید با اشکهام حبابام می رفتن. خواننده می خوند که:

"دست منو بگیر

منو بگیر

حالم جهنمه

از بغض هرشبم هرچی بگم کمه.

بغضم غرورم رو یاری نمی کنه
این گریه ها برام کاری نمی کنه.
هرشب دلم دریای اتیشه
از این بدتر مگه میشه
حال هیچکس تو دنیا بدتر از حال من نیست
دردی رو زمین بدتر از همین درد تنها شدن نیست.
تو که تو همیشه خاطره‌های
تو که چه نباشی چه باشی باهامی
همه وجود من ارومه باتو.
واسه یه لحظه عذابمو کم کن اگه هنوز عاشقمی کمکم کن
نمی گیره هیچکسی تو قلبم جاتو.
حال هیچکس تو دنیا بدتر از حال من نیست، دردی زمین بدتر از همین درد
تنها شدن نیست."
اشکام شدت گرفتن، زار زدم، مادری نبود که آرامم کنه.
پدري نبود دستمو بگیره، بارها جملاتش رو تکرار کردم و گریه کردم.
دیگه حبابای صورتم سر شده بود، برای یک لحظه دیوانه شدم، افسانه هم هر
کاری کرد نداشتم بمونه.

لباس پوشیدم بدون ماسک همیشگی بیرون زدم.

اشکام می ریخت، مردم انگار فضایی دیده باشن یکیشون بی اراده هینی کشید،
اکثرا فرار کردن بچه‌ی زیبارویی به مادرش گفت:

- مامان مامان آدم حبابی!

مادرش هم دلسوزی کرد. چرا این کار و کردم؛ می خواستم واکنش مردم رو
بینم. از داغ دلم بود، مردم همین طور متلک بارونم کردند و من دیگه هیچی
برام مهم نبود دستم کشیده شد افسانه بود چسبوندم به دیوار حتی نمی
تونست تو گوشم سیلی بزنه. پوفی کشید و حرصی گفت:

- باز که دیوانه بودن رد کردی؟ خر شدی، این چه کاریه؟ که چی؟

سکوت کردم بازهم برگشتم به دوران سکوتم. چقدر دوران خیالیم قشنگ تر
بود. از وقتی با واقعیت‌ها زندگی کرده بودم به اندازه همون بیست سال پیر
شدم. افسانه و آقا مهدی که چشمش پر شده بود بردنم. با همه داروهایی که
داشت منو به دنیای خواب فرستاد.

همه زندگیم رفته بود. این بار محسن منو پس زده بود، هزار جور فکر و خیال
تو سرم بود. افسانه کمی آب قند برام آورد و بهم داد به زور خوردم پایین نمی
رفت، هنوزم آهنگ می خوند داغ دلم تازه تر می شد. افسانه خاموشش کرد
و با عصبانیت گفت:

- بس کن دیگه؛ مگه مرده که تو این کار رو می کنی؟ این طوری نکن با
خودت عزیزم، صبور باش!

با سختی گفتم:

- حال هیچکس تو دنیا بدتر از حال من نیست.

زار زدم و شونه هامو ماساژ داد به جای اینکه من هوای اونو داشته باشم، داشت مادر می شد. یه انگیزه بود واسه حبابی ها، که امید به زندگیشون صفر بود، حالا اون بود که داشت دلداری می داد منو. انگار نگاهمو خوند با نیم خندی رو لبهاش گفت:

- خوبه خوبه! قیافهت رو مثل گربه های مظلوم نکن. هر وقت دور از جون خبر فوتی شنیدی بعد عزا بگیر. با شک هم پرسید:

- تو به مریم مشکوک نیستی؟ یا شایدم حمید...

چیزی نداشتم بگم؛ فقط به سختی گفتم:

- انقدر بغض تو گلومه و انقدر ذهن درگیری دارم که به هیچکس شک ندارم. نمی دونم یعنی من چه گناهی کردم که حمید و مریم بخوان از منی که پر از دردم انتقام بگیرن!

چیزی نگفت و من ادامه دادم:

- من فقط می خوام مطمئن بشم محسن سالمه حتی اگه منو نخواد.

افسانه هم این بار با من گریه کرد. باهم گریه کردیم. سعی کردم آرومش کنم انگیزه همه مون رو ولی نشد. بهش قول دادم صبور باشم اشکاشو پاک کردم و با حس عمیق گفتم:

- دنبالش می کردم. "ان مع العسر یسری" همیشه خودش اینو بهم می گفت و سعی می کنم آروم باشم. انقدر می کردم تا پیداش کنم! کمکم می کنی؟ دست گرمشو تو دستم گذاشت با لحن امید وارانہ گفت:
- حتما کمکت می کنم!

میشه زمان واسه ما نمی ایسته؛ جهان و تقدیر یگانه بی همتا طوریه که تو همیشه نمی تونی واسه یه چیزی صبر کنی.
خزون گذشت و زمستون اومد.

به بهار نزدیک شدیم، دنیای افسانه و مهدی با تولد "طلوع" دختر نازشان تغییر کرد و بهار سال نود و سه رو جشن گرفتن.

زمانی بود که ما برگشتیم ایران، خسته از گشتن حتی جنازه ایی از محسن.

جنازه مریم با بچه مرده اش جالب بود. اما خبری از حمید نداشتیم؛ برای مریم ناراحت بودم، دوستم بود، هرچند خ**یا*نت کرد اما من ازش رد شدم. زمانی که جنازه اش اومد اشکام رو صورتش می ریخت. صورت سفیدش رو نوازش کردم.

دیگه داشتیم کم می آوردم، تازه با محسن به زندگی امیدوار شده بودم. اما باز هم شکستم. از دست دادن پدرم و مریم و بچه معصومش داغ دارم کرده بود. نیشتری بود که شادی به دنیا اومدن طلوع زیبا رو ازم می گرفت. براش مراسم گرفتم و باز هم من بودم تنهایییم من بودم و بی کسیام. درست زمانی که اومدم خوشی کنم باز هم امتحان شدم. خدا رو چون از دست داده بودم

خدا هم محسنو گرفت. دیگه بیرون رفتن از خونه برام عادی شده بود. بیچاره احمد برادر مریم، اومد پیشم این مرد بغض داشت، خواهر و خواهرزاده اش از داده بود. رفیقش گم شده بود، صورتش تب دار بود. سر خاک مریم بودیم مردونه اشک می ریخت، ازم پرسید:

- بخشیدینش؟

چشم‌های خیسم به نشونه آره تکون خورد.

چونه اش از بغض می لرزید بازهم ادامه داد:

- از محسن چه خبر؟

بازهم سکوت کردم. جوابی نداشتم بدم، نگاهای مردم عذابم میداد. دلم نمیومد مردمم رو آزار بدم ماسکم رو زدم گذاشتم احمد راحت گریه کنه. خودم که بغضم پایین نمی رفت. خاطرات دوستی با مریم عذابم می داد. هندزفری تو گوشم موزیک تنهایی احسان خواجه امیری مانوسم بود. صدایی آشنا منو از دنیای آهنگ بیرون کشید.

این من بودم، دختری که از ترکشای زمانه اش به ستوه اومده بود. تعریفای پیمان و این که مادری جزامی داشتم که پدر ازم مخفی کرده بود، یک بار دیگه بهارم رو به آتش کشید. خاطرات دوستی با مریم کم بود حالا ماجرای تازه و چالش جدید. دفتر خاطرات پدر جلوم بود، بارم اشکام بازم حبیبایی که دیگه از اشکام سر شده بودن. انقدر درگیری ذهنی داشتم که دیگه به نوشتن هم فکر

نمی کردم. همیشه نوشتن آروم می کرد؛ اما حالا نویسنده ای بودم که رو دور تند واسم می نوشت. مادرم ماه گل، مادرم آذر، محبتی که هیچ وقت نداشتم. از طرف آذر ۱۵ سالی داشتم ولی ماه گل رو نه!

می تونستم ببخشمشون، حتی پدر رو. چرا ماه گل رو پنهان کرده بود؟ آذر چرا حمید رو داده بود به دایی بابای من؟ سرم در حال انفجار بود. زندگی زیبای خیالیم رو رها کردم و وارد دنیای واقعی شدم، فکر نمی کردم تا این حد عذاب بکشم. هر دفعه چالش جدید، هر دفعه امتحان. بام تهران رو برای خالی کردن بغضم انتخاب کردم. محل خوبی بود برای فریاد ها و سوال های بی جوابم. آهنگی این دفه بد با دلم بازی کرد خودم گیتار زدم برای زندگی و آینده نامعلومم برای محسنی که حس می کردم پشیمون شده زدم و خوندم:

- "سردی نگاه بشکن

فاصله سزای ما نیست

تو بودی واسه همیشه

این جدایی حق مانیست

بودن تو آرزومه

حتی واسه یه لحظه

میمیرم بی تو...

کنترل اشکام و بغضم با این جای آهنگ شکسته تر شد هق هقم با صدام ترکیب شد و ادامه دادم:

- "خوندن من یه بهانه است

یه سرود عاشقانه است

من برات ترانه می گم

تا بدونی که باهاتم

تو خودت دلیل بودنم

بی تو شب سحر نمیشه.

می میرم بی تو...

خدا تحمل اشکام دست خودم نبود بازم ادامه دادم عجب آهنگ دلنوازی بود

صدام گرفته تر شده ولی خوندم:

- "من عشقت رو به همه دنیا نمی دم

حتی یادت رو به کوه دریا نمی دم.

با تو میمونم واسه همیشه!

اگه دنیا بخواد منو تو تنها بمونیم

واست میمیرم جواب دنیا رو میدم

با تو میمونم واسه همیشه..

شبیه کلیپا شده بود. خاطرات محسن حتی همون زمان کوتاه. خواهر و دوست دوران بچه گیم مریم انگار روی ساختمون های تهران رژه میرفت بازهم ادامه دادم:

- "خاطرات تو رو چه خوب چه بد حک می کنم

توی تنهاییم فقط به تو فکر میکنم

با تو می مونم واسه همیشه.

گیتار انداختم جمله رو با داد گفتم. زار زدم، زانو هام خم شد. سجده کرده بودم و حق حق می کردم. می خوندم باز:

- خاطراتونو چه خوب چه بد حک می کنم!

صبر صبر صبر! جمله همیشگی محسن بی وفام بود.. می موندم تا پیدا کنم گمشده ام را.

یک سال گذشت؛ من خانواده ای داشتم پر از آرامش. دوتا مادر که چاره ای نداشتن جز اینکه این بیست سالو جبران کنند. یک سالی که صد سال گذشت و من موندمو

خاطرات محسنی که باهام مونده بود. خانواده ام، خواهرم، بردارم، مادرهام، کمبودام نبود محسن و پدرم بود.

اما همیشه آگه یه چیزی ازت گرفت صد برابرش رو بهت میده، وجود طلوع دختر افسانه و مهدی امید و روشنایی این روزهای من بودن.

این بار با تمام وجودم برگشتم به کلبه دوست داشتنی خونه پدریم. پیمان دستش نزده بود. و مش رحمتم کامل تمیزش کرده بود. پر شده بود از آیه های آرام بخشی که محسن بهم هدیه کرده بود. رو صندلی های بیرون و زیبای حیاط بهاری خونمون نشسته بودم، مامان ماه گل با سینی چایی کنارم نشست، هنوزم با وجود بیماری و پیری که رو چهره اش نشسته بود زیبا بود خصوصا چشماش که کاملا شبیه خودم بود. خندید و با نگرانی گفت:

- عزیز مامان چگونه؟

در حالی که چایی گرم و مزه می کردم جواب دادم:

- خوبم!

اما دروغ بود درسته تنهایی، بی کسی هام تموم شده بود اما نبود محسن و پدرم نیشتری به روزای خوشم بود. و بیماری که روز به روز پیشرفت می کرد. مامان ماه گل بازهم مادری کرد:

- خوب نیستی عزیزم؛ بزرگترین آرزوم اینه تو رو خوشبخت و خوشحال ببینم قربونت برم، بعدش آگه بمیرم خوشحالم و دیگه آرزویی ندارم!

پرسیدم:

- چرا درمان نکردی؟

جواب داد:

- من به عشق تو و پدرت زنده موندم، عشق تنها داروی بیماری های من و توعه. جزام درمان خاصی نداره فقط با عشق درمان میشه.

باز چشم پر شد اشکام مثل ابرهای بهاری که بغض کرده بودن ریختن. ابرهای بهارم دلشون به حال سوخت و گریه کردن واسه زخمی چون من!

مامان نگران گفت:

- پاشو الان خیس میشی بریم داخل.

جسم خرد شده و داغونم تو آغوش مادرم آرام شد. منو برد کنار شومینه، موهامو خشک کرد بافتشون برام شیر گرم آورد. نگران نگاهم می کرد. تو سکوت و بغض سنگین این روزام آغوش گرمش بهترین دارو بود برام و من عاشقانه دوتا مادرم رو دوست داشتم.

راوی

نیمه شب با کابوسی خیس عرق برخاست. صدای خروس اذان گو می آمد، کمی آب گذاشته بودند؛ یک نفس آب را سر کشید، کلافه بود.

وارد حیاط زیبای خانه شد، خانه ای که زوج جوانی در آن زندگی می کردند.

خانه ای ویلایی بود اما ساده حیاطی کوچک پر از گل های شمعدانی.

پر از نرگس، یاس و نسترن، عطرهايش در هم مخلوط شده بود.

داخل خانه هم ساده بود یک سالن الی شکل بزرگ و سه اتاق خواب بزرگ. آشپزخانه این شکل در همان سالن بود و سرویس بهداشتی و حمام تکمیل کننده اش بود. روی هم رفته خانه ای ساده و شیک و دل پسند بود. آسمان شمال بازهم قصد بارش داشت.

به آسمان خیره بود، ذهنش خالی بود جز دو چشم آبی، صحنه نجاتش را در آسمان چون فیلمی می دید.

صداها برایش گنگ بودند در میان این صداها فقط می شنید که می گفتند:

- کمکش کنید بنده خدا رو.

و بعدش را دیگر نفهمیده بود. دوسالی که برایش قرن ها گذشته بود. چشم که باز کرده بود سقف اتاق بیمارستان را می دید. نمی دانست کیست و کجاست؟ فراموشی گرفته بود.

بغض گلویش را آزار می داد ترجیح داد بخوابد، و با تاثیر داروها زود خوابش برد.

در اتاق مجاور زوجی جوان و مراقب محسن در این یک ماه بودند. علیرضا و نرگس زن و شوهر مهربان شمالی محسن را پیدا کرده بودند. علیرضا از دکتر پرسید:

- حالا حالش چگونه؟

دکتر از روی تشخیص خودش جواب داد:

- مثل کسیه که یه بار از آب نجاتش داده باشن و یه بار دیگه بندازنش تو آب.

علیرضا باز هم پرسید:

- دکتر یعنی چی؟ یکم واضح تر صحبت کنید.

دکتر مهربانانه جواب داد:

- نگران نباشین، این تشخیص علمیشه. ولی دوست شما دوبار افتاده تو آب بار دوم سرش ضربه خورده و در ادامه گفت:

- نگرانی نداره حالش خوبه، آزمایشاتش و تستاش خوب بوده. الانم بریم پیشش ببینیم حرفی میزنه باهامون؟

نرگس نگاهی به علیرضا کرد و نگران تر شده بودند. دکتر همراهیشان کرد در ادامه راه مطمئن ترشان کرد که حالش خوب است. اما مطمئن بود که این اتفاق دوبار برای این مریض خاص پیش آمده است. یک بار با شوکر قلبش ایست کرده و هم مغزش و بار دوم با ضربه سر به صخره و پرت شدن در آب. چه اتفاقی برایش افتاده بود از زبان خود محسن شنیدنی تر بود. هر چند کمی فراموشی هم چاشنی اش بود!

هرکجا را نگاه می کرد صداها آزارش می دادند. با خودش می گفت: "مگر همیشه دختران باید آزار ببینند، چه روحی چه جسمی" حالا او پسری بود که به اندازه دو سال نه، بیست سال زجر کشیده بود. دلش کمی فراموشی می خواست؛ کمی خواب، هرشب با کابوس بلند می شد، صدای دخترهایی که جرمشان حبابی یا جزامی بودن بود، دخترانی که چهره ای ساده داشتن؛ ترس از ازدواج، سرکوفت، زخم زبان مردم، آنها را به دردی بدتر مبتلا کرده بود،

صدای دخترانی که حالا جایی بودند که حفظ حیثتشان برایشان مهم شده بود، چشمانش را بست.

چقدر سیما را ستایش می کرد؛ او با همه دردهایش، طرد شدن هایش، نگاهای مردمش، زخم زبان ها و حتی سرنوشت تلخ گذشته اش دختری محکم و استوار مانده بود. برای ثانیه ای دستش را روی گوش هایش گذاشت تا نشوند. گریه های مردانه اش دل می سوزاند. نرگس و علیرضا و دکتر جوان و خوش چهره اش ساعتی بود کنارش بودند، اما انقدر در خودش و صداها غرق بود که ندیده بودشان.

کنترل اشک هایش را نداشت؛ علیرضا دست هایش را روی شانه هایش گذاشت. کمی ترسید علیرضا دلسوزانه گفت:

-نترس رفیق منم، چیکار کردن باهات.

محسن کمی در سکوت گذراند ولی انگار روحش اینجا نبود. اشک هایش صورتش را خیس کرده بودند در جواب دوست جدیدش که بعد از احمد به او تکیه کرده بود جواب داد:

- دلم می خواد برگردم تهران! پیش مادرم، پیش سیما، پیش مردمم و لباس مقدسم رو بپوشم، زندگی کنم، بهشون بگم قضاوت نکنید، بگم به خاطر چهره و صرفا یه بیماری دختراتون رو طرد نکنین. به دخترا بگم مثل مثل...

و نتوانست ادامه دهد در آغوش مردانه علیرضا زار می زد. دکتر حدسش درست بود روح این پسر زیبا رو را آزرده بودند. شاید قلبش با شور ایست

کرده توانسته بود برگرداندش اما روحش را نه. دکتر به رویش لبخندی زد و با مهربانی کمی آرامش کرد:

- آقا محسن جان؛ با این روحیه جایی نری بهتره، اول روحتو درست کن بعد برو!

محسن کمی عذر خواهی کرد از دکتر خواهش کرد که مرخصش کنند. دلش می خواست مانند پرنده ای به سمت سیما و مادرش پر بکشد. مادری که دلش را شکنده بود. همه چیز را باید درست می کرد.

دکتر لحظه آخر به علیرضا گفت:

- روحش زخم خورده؛ روحش رو جلا بدین بعد بره هر جا که خواست.

نرگس هم خواهری کرد:

- دکتر به نظرم خانوادهش بهتر می تونن درمانش کنند. آغوش مادر بهترین دارو هست!

دکتر به تایید حرفهای نرگس اضافه کرد:

- حق با ایشونه، ولی دورش رو شلوغ کنید. نذارید تنها جایی باشه!

علیرضا نگران از دکتر تشکر کرد. محسن آن قدر غرق بود که این هارا نمیدید. دلش فقط مادر می خواست، همسرش، چشمان آبی سیما، زندگی کنارش. به سیما هم همسری می آمد هم مادری، برنامه ها داشت برای خوش بختی دختری که از امتحان های یگانه بی همتا چون سروی محکم سربلند بیرون آمده بود. اگر کمی مردم قضاوت نمی کردند و زخم نمی زدند، جهان این

بیماران خاص زیباتر بود، ازدواج می کردند؛ آغوش پدر و مادر را داشتند. علیرضا بیمارستان را تسویه کرد. محسن غرق شده در افکارش را برد.

سیما

زندگیم رو صرف نوشتن و بچه‌های انجمن بیماران خاص کرده بودم. ذره‌ای از علاقه‌م بهش کم نشده بود. کارم شده بود گریه‌گاهی از آن دل‌نشینی و عبادتی که بیست سال فقط با آیه‌هاش در ارتباط بودم. شده بودم زلیخایی که از عشق حضرت یوسفش به یگانه بی همتا رسیده بود. گاهی آنقدر به آسمان نیلگون آبی خیره میشدم که اگر کسی سراغم رو نمی‌گرفت مدت‌ها همون طوری فقط به عظمتش نگاه می‌کردم. آه‌های غلیظ از ته دلم برای حسرت این سی و پنج سالی که بی خدا گذشت. زیاد فضای تابستان رو دوست نداشتم، همیشه عاشق سه فصل دیگر بودم. خانواده‌ای گرم داشتم اما نصف دیگر خانواده ام که محسن باشه رو نداشتم.

شاید باید چیزی از دست می‌دادم تا چیزی به دست می‌آوردم. کاملاً در گذشته سیر می‌کردم؛ این روزها هم هوای تهران چیزی شبیه اردیبهشت شیراز بود. عطر شهدایی که شاید به تازگی وارد زندگیشان شده بودم. محسنی که به طور کل زندگی ام رو متحول کرده بود. صبور شده بودم؛ این روزها بیشتر شهدایی زندگی می‌کردم. احادیثی که محسن برایم فرستاده بود رو درست کردیم. بچه‌ها ساحل نیلوفر و مهربان و ناهید حتی پیمان و مهتا کمکم کردند تا زندگی جدیدم رو نمایشگاهی کنم به نام شهدای مدافع حرم.

استقبال بی نظیری شد که تو مخیله‌ام نمی‌گنجید.

این روزها کار و زندگی ام روی محور شهدایی خاص می‌چرخید. برای خودم باور پذیر نبود این تحول به کلبه ام برگشتم خیس از اشک بودم. چه اتفاقی این گونه زندگی مرا متحول کرد؟ من فقط دختری بیمار بودم که زیاد هم بی خدا نبودم. اما این تحول و عمیقانه شهدایی زندگی کردن دیگر در زندگی نبود. کارتون وسایل محسن را باز کردم؛ خدای من زیر عکسها جعبه پر از پوستر های کوچک شهدا بود. این ها شهدای دفاع مقدس بودند. چرا تا به حال به اینجا نیامده بودم؟ چرا چیزی از جنگ و جبهه نمی‌دانستم؟ حالم بد بود نیاز داشتم مثل یک گوشی موبایل ریست شوم. نفسم بالا نمی‌آمد. کسی پشتم گفت:

- نیازی نیست انقدر خودت رو عذاب بدی مامان!

مامان آذر بود با اشک گفتم:

- مامان من هیچی نمی‌دوستم هیچی!

مامان آذر در آغوشم کشید و مادرانه جواب داد:

- عزیزم؛ دخترم تو همچینم بی خدا نبودی اگه بودی که الان تا این حد برای اهل بیت و شهدا نمی‌لرزیدی؟ بعد از اون تو هر وقت که به خدا برگردی مطمئنم دستتو می‌گیره.

با همون بغض سنگین جواب دادم:

- محسن باعثش شد مامان. یعنی وقت دارم برگردم و جبران کنم.

مادر با استناد به قصه حضرت یوسف جوابمو داد:

- دخترم؛ حالا که متحول شدی به قصه انبیا بیشتر دقت کن زلیخا هم تو سن پنجاه سالگی به خدا رسید و خدا وقت جبران داد نگران نباش عزیزم.

حرفاش مثل همیشه مسکنم بود. کمی آرام گرفته بودم. میان اون عکسها چقدر جوون وجود داشت. با خودم گفتم:

- محسن تو باید برگردی؛ من هیچ کدومشون رو نمیشناسم. تو همه اینها فقط شهید بابایی رو همیشه دوست داشتم. باهاش عهد بستم زندگی جدیدم رو درست کنم، اما با وجود محسن. یعنی امکان داشت منم از شهدا جواب بگیرم؟
راوی:

این روزها حالش دگرگون بود. ساختمان سفیدی که به آن تیمارستان می گفتند. چرا هنوز زنده مانده بود؟ به چه علت؟ انتقامش را که گرفت، همه زندگی اش هم پر پر شده بودند. نه خودش زندگی کرد نه گذاشت مریم و کودک بی گنااهش زندگی کنند. آذر از دور پسر برومندش را میدید که مجنون شده. گریه امانش را بریده بود؛ مقصر بود چون به خاطر علاقه به حاج بهزاد و دردانه کوچکش سیما با ان صورت زیبایش از بچه خودش عبور کرد.

حمید از وقتی به اینجا آمده بود حتی همکارانش به دیدنش نیامده بودند. از هیچکس دلخور نبود؛ خودش این مسیر را انتخاب کرد. تنها چیزی که آزارش میداد نبود بچه و مریم بود. خصوصاً بچه بیگنااهش.

چشمانش را بست تا نبیند همه هیجان‌ات مریم را که از خانه سیما بیرون آمده بود. احتمالاً سیمای مهربان بخشیده بودش. بازهم اشک مهمان چشمانش شد، دیگر برایش هیچ چیز مهم نبود سعی کرد خودش را بکشد اما نمی‌توانست. از تقلای زیاد جاننش به لبش رسید بود. آذر نگهبان و پرستار را صدا زد، آنها پسرش را آرام کردند

آذر بی‌طاغث شده بود؛ پسرش در حال نابودی بود. مادرانه به سمت سیما پر کشید در دلش خودش را سرزنش می‌کرد. چگونه این پسر را رها کرده بود، سیما که هنوزم در حال و هوای خودش بود. در حال وصل کردن عکس شهدایی بود که خاص بودند. آذر خودش را به سیما رساند. سیما به طرف مادرش برگشت، با نگرانی پرسید:

-مامان آذر؛ چیشده؟ چی به روز خودت آوردی؟

آذر تمام وجودش بغض شد و مادری و التماس کرد:

-سیمای جانم می‌دونم در حقت ظلم کردیم، ولی ما رو ببخش، حمید منو ببخش. اون از دوست داشتن زیاد تو این جور انتقام گرفته. به من ببخشش!

سیمای چشمانش را بست. تمام بیست سال آرزه‌های خیال انگیزش و پانزده سال عشق پاکش را مریم و حمید نابود کرده بودند. اما وقتی به این فکر کرد که حمید پلی شد برای رسیدن به این تحول عظیم زندگی اش، رسیدن به محسنش و رسیدن به شهدایی که بخشندگی سر لوحه زندگیشان بود، قلبش آرام گرفت و گرم. آرام مادر مهربانش را آرام کرد:

- عزیز مامانم؛ من مریمم بخشیده بودم، حیف نمودند از زندگیش استفاده کنه. امیدوارم محسن پیدا شه، حمید رو هم می بخشم!

آذراز شوق مادری اش سیما را در آغوش گرمش حل کرد. انقدر فشارش می داد که یادش رفت این دختر پر از حباب است. سیما لبخند زنان گفت:

- عزیز مامانم؛ غصه نخور، خوشحالم دوتا مادر دارم.

آذر آرام شده بود. عکس به شهدا افتاد شهید "محسن حججی" زیاد شنیده بود از او.

سیما هم نگاهش به عکس محسن افتاد. با حال دگرگونش رو به آذر گفت:

- شبیه علی اکبر امام حسین شهید شدن.

آذر لرزید، آنها تا چه حد از شهدا و اهل بیت دور مانده بودند.

خوشحال از این اتفاق حاجت گرفت بود. سیما مهربانی کرد:

- مریم داداش حمیدم میاریم ای شالله بتونه تو راه این شهدا بیفته.

آذر از خدایش بود. سیما را عاشقانه در آغوش گرفت. در حق حمید کم گذاشته بود. اما برای جبران دیر نبود.

"راوی"

مقاله ایی جدید از سیما تهرانی به دستش رسیده بود. هنوز در خانه مادرش بود، بعد از ورودش به تهران انگار بهشت را بغل کرده بود. اولین مکان خانه

مادری اش بود. مادرش هم دلتنگ در آغوشش کشید؛ هنوز در حصار تنهایی خودش بود. دلش نمی خواست سیما آزار دهد، سیما کاملاً به تحول احتیاج داشت. خودش هم در حال کشف ماجراجویی های زیادی بود. و حالا مقاله جدید سیما در مورد شهدای دفاع مقدس تا مدافعان حرم از نظرش شاهکار نویسنده اش بود. مادر برایش عصرانه ایی تمیز در سینی گذاشت. هوای بهاری شده اسفند ماه را آب پرتغالی دل چسب به همراه دسر شیرین دست پخت مادر شیرین تر می کرد. مادر سینی را روی میز گذاشت لبخندی مادرانه زد:

- خوب، می بینم که نیومده در گیری، ولی اینجا نیستی.

محسن سر به زیر انداخت و سکوت کرد فکرش در گیر سیما بود. هنوز روحش آرام نشده بود، مادر نگران پرسید:

- چرا نمی گی چی شده؟ حرف دلت رو بزن.

محسن فقط توانست بگوید:

- هنوزم نمی تونم آروم بگیرم مامان.

مادر بازهم پرسید:

- فکرت در گیر سیماست؟

محسن دلسوزانه جواب داد:

- شما مخالفین که؟

مادر لبخند زد و جواب داد:

- دیگه دوره مخالفت نیست مامان جان، فقط خودت هستی که انکار نیستی،
و ادامه داد:

- من تنهات می‌ذارم بیشتر فکر کن!

و تنهایش گذاشت، محسن چون نمی‌خواست به گناه بیفتد؛ نخواست به
چشم‌های باقی مانده سیما نگاه کند.

هنوزم روحش در آن خانه عظیم با آن دختران مانده بود. چقدر دختران
مظلومی بودند که به خاطر چهره حبابی و جزامی در گیر چیزهایی شده بودند
که فقط حیثت دیگر برایشان گنج شده بود.

اما سیما صبوری کرده بود منتظر بود حالا حالا ها خودش را پیدا کند و به خدا
برسد.

"سیما"

گاهی انقدر غرق میشدم که همه دنیا فراموشم می‌شد. حتی گاهی فراموش
می‌کردم برای چه چیزی به محسن علاقه داشتم. شده بودم مثل زلخیا و
حضرت یوسف، تکراری بود اما من دوست داشتم. افسانه و آقا مهدی هم
همراهم شده بودند. این روزهای پاییز تفسیر ایه های قرآن گوش نوازم بود.
حس هایی که داشتم وصف ناشدنی بود؛ گاهی دلتنگی محسن مرا به قرآن
متصل می‌کرد. چقدر با تفسیر های قرآن بدنم به رعشه می افتاد چه اتفاقاتی

جهان زیبا را بهم متصل کرده بود. من از همه اینها غافل بودم. از خدایم، از خالقم، اشکهایم دیگر دست خودم نبود. گاهی انقدر اشک می ریختم که حباب های صورتم صدایشان بلند می شد. فریاد می زدند "گریه نکن". اما نمی تونستم.

آسمان پاییز بالای سرم بود زمزمه کردم:

- تو بهترین اتفاق این روزهای منی؛ حتی اگه هیچ وقت به محسن هم نرسم، باهام بمون، تنهام نذار.

آب از سر من گذشته من فقط می خوام فقط تو رو داشته باشم.

نفس عمیقی کشیدم. بارون پاییز و عطر خاک رو به ریه ام کشیدم. صدای حمید احوالاتم رو بهم ریخت؛ چرا دست از سرم بر نمی داشت؟ مامان آذر آورده بودش تا با من حرف بزنه. برگشتم طرفش، جا خوردم دستم نا خودآگاه رو ی لبانم نشت. این مرد خورد شده بود، پسر قوی رویاهام شکسته بود. حس نداشتم که بخوام فکر کنم حقیقتش بود یانه؟ تلاش نمی کرد اشکاش نریزه. اشکهای مردونه اش با گریه های مامان آذر و بارون پاییز یکی شد. بغضش بغض پاییز بود مردونه گفت:

- محسن زنده است؛ مریم من رو حلال کردی منم حلال کن.

دیدن صورت گریون مامان آذر اتیشم می زد. از این خبر خوش حال بودم محسنم برگشته بود. حلالش کردم چراش رو نمی دونستم.

بال پرواز در آوردم دیوانه وار خیابان دل انگیز پاییز با اهنگ زیبای ضامن آهو
امام رضا غلام رضا صنعت گر که می خوند:

-کمتر از آهو که نیستم میشه ضامنم بشی؟

چه آرزویی بود ماه عسل مشهد با امام رضا، می خواستم بگم عاشقتم ضامن
اهو عاشقتم که نگام کردی. حتی اگه منو با همه حبابام خاک کنن مهم نبود.
من تشنه نگاش بودم، کعبه امیدم بود. با صدای اذان به شوق نماز به سمت
مسجد بال زدم. می خواستم میون گریه بگم:

- غریب و درد به در منم!

با همه اشکام و گریه ام رو سجاده ام از خوشحالی خوابم برد.

"سیما"

از این که حمید رو بخشیده بودم خوشحال بودم؛ حس عجیب این روزهام رو
با هیچ چیز عوض نمی کردم. محسن هنوز نیومده بود و من نمی خواستم
بفهمم حتی علتش چیه؟

خداوند با همه عظمتش انقدر در وجودم ریشه کرده بود که اگر هزار سال عمر
می کردم و نمی یومد غصه ایی نداشتم. روزهای زمستانی سال نود و هفت
بهترین روزهای زندگیم بود.

تهران با همه دردهاش و هرچند غم انگیز بودن وقایع شهادت جون ها اما
شیرین بود. با همه بچه ها و ناهید و مهر بان و نیلوفر و ساحل معراج الشهدا

بودیم. شهید گمنام مهمونمون بود، اشک مهمون چشمامون، بعد از سی سال چشم انتظاری مادرش حالا پسر برگشته بود. عکس‌های پسر شهیدمون رو که می دیدم، از این همه جونی، ایثار و گذشتش از جونویش بغض تو گلوم بود. یعنی من می تونستم مثل مادرش صبور باشم؟ ناهید دست رو شونه هام گذاشت اروم کرد:

- سیما انقدر گریه نکن؛ اون آرزویش بوده، تو تازه این چیزارو پیدا کردی. مواظب بیماریت باش، حبابات می ترکنا.

نگاه مادرش به نگاهم گره خورد ناخداگاه پیشم اومد دستام رو بدون این که زخم زبون بزنه گرفت با جمله اش مادری کرد برام:

- دخترم؛ به مادر واقعی بچه ام توسل کن حضرت زینب غریبه. نگران مریضیت نباش، دیدی چطور به حضرت زینب زخم زبون زدن، ایشون گفتن غیر از زیبایی ندیدن. من پسر رو دادم ولی حضرت زینب حضورش تو خونمونه.

چقدر اروم شدم بی‌آلایش بغلم کرد. براش مهم نبود من مریضم، شهادت پسرش صبورش کرده بود و مردم دار. ماجرای کربلا نمی‌داشت به کسی زخم بزنه.

و این برای امثال من که همیشه زخم خورده بودیم ارزشمند بود.

راوی:

به خدا رسیدن سیما را دوست داشت. اما هنوز خودش را پیدا نکرده بود احساس میکرد چشم هایش ناپاک شده، خودش هم در پی رسیدن به خدا

بود. مطالعاتش کتابش درمورد شهدا در حال کامل شدن بود. شب‌ها هنوز هم کابوس می‌دید. هنوز هم گریه دخترهای آن خانه در سرش بود. تصمیم گرفت برای آرامش خودش به مزار شهدا برود هنوز جرات نداشت مثل آنها بال پرواز بگیرد. شاید وجود سیمای مظلوم مانع آسمانی شدنش بود. مادر موافقت کرده بود اما خودش هنوز نمی‌دانست چه باید بکند، روحش آزار دیده بود.

لباس پوشید جای همیشگی تنهایی هایش اول مزار پدر بود و بعد هم معراج شهدا. سر خاک پدر را با آب و گلاب شست نفس عمیقی کشید برای پدر با صوت خوش قرآن خواند. خودش هم آرام شده بود کمی کنار پدر خوابید همچنان خوابیده گفت:

- حاج بابا خیلی سخته که هنوز نمی‌دونم بخشیدیم یا نه. همیشه دوستت دارم و تا ابد به یادت می‌مونم.

کمی بیشتر در آن هوای دل انگیز ماند. دلش نمی‌آمد دست بکشد اما معراج الشهداء باید میرفت.

در راه به همه چیز فکر کرد آیا می‌توانست سیما را خوش بخت کند؟ سیما حالا عاشق یگانه بی‌همتا بود ممکن بود حتی او را رد کند. با فکر هایش به معراج الشهداء رسید، مکانی بود بسیار معنوی که شهدای گمنام را می‌آوردند، آن روز هم چند پیکر آورده بودند.

دیگر حالش را نمی‌فهمید، همین که خواست وارد شود، سیما را دید که چادری شده شبیه فرشته‌ها شده بود. همه چیزش پنهان بود فقط چشمان آبی‌ش زیادی دل‌بری می‌کرد. نگاه سیما را مات خود دید. حالش دگرگون بود؛ نمی‌

دانست با دلش چه کند، یک آن به خودش آمد دید سیما بیهوش روی دست خانم جوادی بود. ناهید خشمگین به سمت محسن آمد و با ترش رویی به محسن توپید که:

- چیه؟ اگه نمی‌خوایش چرا عذابش میدی؟ یا برو تنه‌اش بذار یا باهاش بمون. رفت و محسن را تنها گذاشت. دلش می‌خواست پیش سیما برود اما دل دیگرش پیش شهدایش بود. پا روی عشق زمینی اش گذاشت و وارد معراج الشهداء شد.

"سیما"

به سقف سفید خیره شده بودم.

یادمه روش نوشته بود مهمون دائمی خودمی، راست می‌گفت؛ زده به سرم تو خیالات دیوانگی‌ام فکر می‌کنم روی سقف چیزی نوشته شده!

حالم دگرگون بود محسن رو دیدم معراج الشهداء اومده بود. اون که خودش من رو متحول کرد اینجا تو معراج الشهداء چه می‌کرد؟ البته جای تعجبی نداشت اما... چیزی نمی‌تونستم بگم، اشک‌هام ریختن بغض گلوم خفه‌ام کرده بود.

دلم آب می‌خواست و نمی‌تونستم بگم، با سقف ارباب دلم رو مدد گرفتم.

تشنگی بد اذیتم می‌کرد. چرا نمی‌مردم؟ نه زنده بودم نه مرده!

از شهدا صبر و زندگی دیدم اما نمی‌تونستم مثل اونا باشم. در باز شد خانواده ام اومده بودن. مادرهام، مهربان، ناهید، ساحل و باران عزیزم. و افسانه و مهدی و طلوع دوساله کوچک. ناهید دست به سینه با ترش رویی گفت:

- باز گریه کردی؟ کور میشی آخرش.

افسانه پوزخندی زد:

- خودشو کرده شبیه زلیخا!

مامان ماه گلم طرفدار من شد:

- میشه آزار ندیدن دختر من رو؟

کسی چیز نگفت نگاهی به طلوع کردم بچه دوساله از من می ترسید. دیگه اشکی نداشتم ولی اسمان چشم ابری بود مامان اذر نگاهش به من انداخت فهمید که نگاهم کجاست مادرانه بغلم کرد و گفت:

- سیما مامان! غصه نخور عزیزم خدا درستش می کنه.

کمی آروم شدم. باران کوچک دستمو گرفت و گفت:

- سیما جونم؛ امیدوارم زود خوب بشی تو امید همه بچه های انجمنی.

کدوم امید؛ دیگه خسته بودم، من فقط نخواستم کسی رو اذیت کنم دلم زندگی خواسته بود. چقدر زندگی با واقعیت و ادمهای واقعی سخت بود. کاش بیست سال زندگیمو با خیال محسن زندگی کرده بودم نه حمید. اقا مهدی همه رو اروم کرد و از همه خواهش کرد بیرون برن تا سیمای از نفس افتاده

استراحت کنه. اومدم چشمو ببندم در باز شد و با دیدنش تمام توانم از دست رفت!

راوی:

محسن به سیمای بیهوش شده نگاه کرد چه شد که نمی توانست پنااهش باشد؟ دلش نمی آمد حتی حمید را نفرین کند. پرستار را صدا کرد، پرستارها بالای سر عشقش آمدند. چرا این دختر را عذاب می داد؟ گناه سیمما چه بود که روح او را آزرده بودند؟ بیرون اتاق رفت دلش یک موزیک آرام می خواست درون ماشین نشست موزیک ها را پی در پی میزد، آرام نمی گرفت، اشکهای مردانه اش زمستان سردش را سرد تر کرده بود. بدنش می لرزید، اهنگی آمد:

- این تنهایی حق من است، تاوان عاشق شدن است.

میدانم این قصه پایانش روشن است

این آتش از آغاز با من بود.

گریه های مردانه اش با سنتور در هم آمیخته شد. سنتور دل مرد را سوزاند:

- چه راز های مگویی که لحظه رفتن

سر زبانم بود. چه ابرهای غربیی که

مثل خاطرت بر آسمانم بود.

چه راز های مگو که

لحظه رفتن سر زبانم بود ...!

چه ابر های غریبی که

مثل خاطره در آسمانم بود

چه دوست دارم ها که غنچه شد

به لب و میان ره پژمرد ...!

ز خاطر من نرود که خاطرت مرا

از خاطر من برد

این تنهای حق من است

تاوان عاشق شدن است ...!

میدانم این قصه پایانش روشن بود

این آتش از آغاز با من بود

از ماشین بیرون زد باز هم بدتر شد دلش بی قرار تر شد. حالش بد تر از قبل. پیاده زیر باران می دوید. چه کرده بودند با پسر مهربان و دلسوزی که تنها گنااهش عاشقی بود؟ فقط می دوید.

زمانی در کلاس های حوزه اش بهترین دهنده بود، دلش هوای احمد را داشت. اما گوشی اش در ماشین گذاشت، ماشینی از کنارش گذشت؛ خسته و بی رمق افتاد. دختری با آن تیپ و قیافه زننده اش پیاده شد. محسن برای فرار از گناهی که باز انتظارش را می کشید از مهلکه گریخت.

حتی دلش نمی خواست به چهره دختر نگاه کند. نمی خواست هیچکس جای سیمای مظلومش با آن چشمان ابی کم یاب را بگیرد. در همین حوالی بود که میان زمین آسمان معلق ماند. بی حس شد و چشمانش سیاهی رفت و در تاریکی مطلق فرو رفت.

راوی:

احمد هراسان از ماشین پیاده شد در هوای خودش بود؛ از سر خاک مریم بانو و خواهرزاده معصومش بود، انقدر گریه کرده بود که در توانی نداشت.

صورتش قرمز شده، و در یک لحظه چیزی جلوییش پریده بود. حالا دو زانو بالای جنازه تنها رفیقش مبهوت نشسته بود. محسن سلطانی با نام هنری محسن اسفندیاری پسر یک دانه حاج رضا سلطانی را زیر گرفته بود. اب دهانش پایین نمی رفت، تمام بدنش می لرزید. اشکهایش رو صورت جنازه خون آلود محسن در برف افتاده می ریخت. محسن اینجا چه می کرد؟

آرام برش گرداند؛ صورتش در خون غرق بود. در پشت چشمان اشک الود اش چشمان مظلوم سیما جلوی چشمانش آمد. آرام محسن را بلند کرد. گریه هایش به هق هق ریز تبدیل شده بود. محسن را روی پاهایش گذاشت دلش نمی آمد عقب ماشینش بگذارد. دستش کامل پر از خون بود. سر غرق در خون رفیق محبوبش را روی سینه گذاشت. با شتاب ماشین را روی برف های لغزنده می راند. او را به بیمارستان رساند، همان بیمارستانی که سیما بود.

همه خانواده سیما آنجا منظر بهوش آمدن سیما بودند؛ حتی مادر محسن هم آمده بود و حرفهایش را گفته بود. مادری کرده بود، افسانه اولین کسی بود

که احمد را با جنازه محسن در دستانش دید. صدلی جیغ بلندش سکوت بیمارستان را شکست. دکترها به سمت احمد دویدند.

محسن را روی برانکارد گذاشتند؛ کارهای بستری، تشخیص انجام شد. حالا همه دو جوان عاشق در بیمارستان داشتند. محسن در سی سی یو و سیما اتاق بغل در ای سی یو.

تنها یک دیوار مانع رسیدنشان بود. همه اشک می ریختند. احمد خودش را به پلیس معرفی کرد. دیگر چیزی برایش نمانده بود اگر محسن را از دست می داد همه چیزش را باخته بود.

محسن دلیل زندگی اش بود و می توانست داغ مریم را سرد کند. دیوارهای انفرادی سرد کلانتری مردی را پذیرا شدند که در عین جوانی خم شد، با اشک هایش دیوارها با آن سردی بغض کرده بودند. احمد را در آغوش خواب کشیدند تا کمی از اندوهش بکاهند.

اشکهای مردانه و گرمش دیوارهای سرد انفرادی کوچک را می سوزاند. نگاهش خیره به سقف بود خاطراتش جلوی چشمانش رژه می رفتند؛ روی سقف زندان صحنه تصادف را این بار به وضوح می دید.

محسن دوستش نبود برادرش بود برادری که همیشه و همه جا کنارش بود. این بود جبران خوبی هایش؟ این بود جواب آن همه محبت؟ جمله زیبای محسن را جلوی چشمانش با همان خط زیبا دید:

- احمد جان خدا بنده های خوبش رو که دوستشون داره زیاد امتحان میکنه.

آیا او هم بنده خوب خدا بود؟ امتحان شده بود؟

باز هم جوابی نداشت، چقدر دلش خانواده گرمشان را می خواست؛ مادرش با آن لباس های زیبای شیرازی پدر مهربان و زحمت کشش که کشاورزی می کرد. مادرش به جز او و مریم بچه های دیگرش سقط شده بودند، مادر مهربانش به سختی توانسته بود او و مریم را به دنیا آورد. خانه اشان در شمالی ترین قسمت روستای کوچکشان بود. خودش خواهرش را به مدرسه روستا می فرستاد تا درس بخواند و خودش هم درس می خواند هم کار می کرد. دیدگانش تار شده بودند چه روزهای خاطره انگیزی، آن ها از توابع شیراز بودند، همه زمین ها پر از فراوانی بود؛ خانه ها صفا داشت، عشق و محبت در روستایی ها موج می زد. احمد عاشق هم محلی ها و دوستانش بود. یه اکیپ پنج نفره بودند که روزگارشان را با شادی سپری می کردند. همه چیز داشت، اما زمانی که خشک سالی شد؛ آسمان بخیل شد، بارانی نبارید. روستاییان از ترس همه چیز خصوصا بیماری های که خشکسالی داشت روستا را ترک کردند.

خودش جوانی بروند شده بود ولی روستایشان متروکه، بعد از سربازی اش پدر و مادر و مریم که دیگر جو روستا را دوست نداشت به تهران آورد. مادر و پدر آنقدر در تهران غریب بودند که نتوانستند تحمل کنند و هردو عاشقانه مرگ را انتخاب کردند.

جوان تنها با خواهرش در جامعه ایی گرگ خدا محسن را سر راهش گذاشت. مریم همچنان بزدگ و زیبا بود و میشد، و احمد حتی اینجا هم دست از تلاش بر نداشت.

به کمک اموال پدر توانست خانه کوچک برای خودش و خواهرش پیدا کند. تنها رفیقش محسن بود که او را لحظه ایی تنها نگذاشته بود. همان ایام هم همزمان با درسش کار هم می کرد تا مریم این گونه کمبودی نداشته باشد. مریم تنها فقط با سیما دوست شده بود. از سیما هم کمک گرفته بود. ماجرای زندگیش را برای سیما طوری دیگر بیان کرده بود، خجالت کشیده بود به سیما بگوید روستایی است.

ولی سیمای مهربان و زیبا و مغرور کمکش کرده بود، احمد دخالتی نکرد تا غرور خواهرش نشکند.

زمانی ماجرای خ**یا*نت مریم را فهمید که دیگر همه توانش رفته بود. در بیست و هشت سالگی کمرش خم شده بود.

همه خاطراتش دلش را سوزانده بودند. کجا کوتاهی کرده بود؟ هیچ چیز برایش مهم نبود. مهم محسنش بود خبر سلامتی اش می توانست خودش را از بند اسارت این دنیا خلاص کند.

باز هم محسن گفت بود:

- خدا هیچ وقت بنده ایی که در مسیر امتحانش خودکشی کنه نمی بخشه. جهنم جایگاه همچین افرادیه. حتی در روایات هست که زیر حنازه همچین افرادی رو نباید در تشیع جنازه اشان گرفت. این افراد از رحمت خدا وند دورند. پتو را روی سرش کشید و حق مردانه اش را فقط دیوارها شنیدند.

"سیما"

دیگه درد جز زندگی‌ام شده بود؛ چند روزی بود از جای همیشگی‌ام مرخص شده بودم. حیاط خونه پدری پوشیده از برف بود هوای اردیبهشتو بیشتر دوست داشتم. دیگه اشکی نداشتم که بریزم از دیدن محسن سه روز می‌گذره، چرا نمی‌خواد؟

چی شده که دیگه... بقیه‌اش بغضم رو سنگین‌تر می‌کرد. ترجیح دادم به جای رفتن به کلبه ام از حیاط برفی استفاده ببرم.

برف‌ها زیبایی‌شون رو به رخم کشیده بودند؛ هوای حیاط پدر کمی مه گرفته شده بود.

لحظه‌ایی حتی به سرما نوردگی هم فکر نکردم بی خیال و فارغ از تمام دردهام روی برف‌ها خوابیدم.

سرماش به بدنم نفوذ داشت حس خنکی‌اش برایم آرامشی داشت که تمام غصه‌هایم را پاک می‌کرد. دلم برای خودم و احساساتم می‌سوخت اما جای گله و شکایت نبود. حق داشت مرد مهربان من، از من رنجیده بود. مدت‌ها من اونو پی خودم کشوندم اذیتش کردم و حالا نوبت او بود. به آسمان ابری خیره بودم با لبخند برف‌های کوچکش را روی صورتم می‌ریخت و پوستم را نوازش می‌کرد. خنکایش جسمم را آرام کرده بود، پیمان نزدیکم آمد و نگران با لبخند گفت:

- دیوانه سرما می‌خوری.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم بردارانه کنارم دراز کشید هردو باهم به آسمان
برفی خیره شدیم. پیمان پرسید:

- از آینده می ترسی؟

لبخند به سکوت اضافه شد و فقط جواب دادم:

- از مرگ می ترسم!

دوباره برادری کرد:

- حس می کنی محسن از عشق به تو سرد شده؟

چون چیزی نمی دونستم جوابی ندادم، مثل شهدا شاید کمی شبیه شهداچی
جواب می دادم در صورتی که خودم جوابی نداشتم، گفتم:

- من الان فقط دلم به کربلا می خواد، جورش می کنی؟

روی دست شد و صورتش مماس با صورتم شد زیر چشمم می دیدمش با
خنده گفتم:

- تصادف نکنی با حبابام.

خندیدیم فارغ از هر دردی نیاز به یک شارژ معنوی داشتم.

"سیما"

محسن به من درس زندگی داد. شاید هیچ وقت نبینمش که بهش حق می‌دم اما من رو با خانواده‌ایی آشنا کرد که سی و پنج سال ازشون دور بودم. بین الحرمین کربلا برام حتی از کانال میدی فرانسه زیباتر بود. حرم حضرت عباس برای اولین بار اشکام رو جاری کرد. و بعدم امام حسین (ع) اونقدر گریه کرده بودم که حبابام بی حس شدن و حالم بدتر شد و تشنج کردم.

دلم نمی‌خواست از اینجا دل بکنم سفری به شیرینی قند، فقط محسن نبود. ازش دلخور بودم چرا نبود کنارم؟ بازم بهش حق می‌دادم. هوای مریم به سرم زده بود. بغض کرده بودم نامردی کرد ولی دلش پاک بود حقت نبود این طور مردن.

مادر حمید، حمید رو هم برای شفا آورده بود. حمید از دور حق داشت من رو ببینه؛ مردی با اون همه غرور خورد شده بود از اون حمید با صلابت با اون زیبایی و اعتماد به نفس چیزی نمونه بود. رو ویلچر نشسته بود ویلچرش رو چرخوند و به طرفم اومد و منی که سرم رو ضریح عباس بود. به همه چیز فکر می‌کردم با عباس حرف می‌زدم. صدای حمید منو از خیالم کشید بیرون بغض تو صدای این مرد بود:

- سیما برام دعا می‌کنی؟

من اگه دعای می‌گرفت که محسن الان کنارم بود. بغض و با بغض جواب دادم:

- من برات دعا کنم؟ همین که بخشیدمت کافیه، تنهام بذار.

شکست این مرد. نابود شد حسش می کردم، اما کاری ازم ساخته نبود. برام هنوز درد داشت. اون منو که نابود کرد هیچی مریم رو..

آخ مریم... مریم درد داشت. داغش فراموش نمی شد. دیگه حسش نکردم، رفته بود. خیلی حالم خوب نبود. درد داشت این زندگی، زندگی بدون محسن درد داشت. ولی صبور شده بودم. با همه دردام خدا رو داشتم، کم چیزی نبود حس این که کوه پشتم بود منو به عرش می رسوند. از ته دل خوشحال کننده ترین اتفاق زندگیم خدا رو داشتن بود.

"سیما"

سفر معنوی من به کربلا مرا به عرش علا برده بود. روزی نبود که از شدت گریه به حال مرگ نیفتم، خودم را مقصر سی و پنج سال خواب می دانستم، حالم خوب نبود.

فضای معنوی کربلا باعث شده بود مدت ها در خودم فرو بروم. شبها بیدار بودم و روزها دائم در حرم بودم.

کمی احساس آرامش داشتم، اما روحم به سمت محسن پرواز می کرد. یکی از روزهای بود که خیلی تو خودم غرق بودم افسانه مدتها کنارم وایساده بود ولی انقدر غرق بودم که حسش نکردم. با بشکنش به دنیا پرتاب شدم پرسید:

- کجایی خانم؟

بغض سنگینم گلو آزار می داد گفتم:

- اینجا نیستم رفیق!

لبخند به لب پرسید:

- می‌خوام ببرمت جایی می‌ای؟

مشکوک بود حالتاش انگار خبرهایی بود بی‌حرف آماده شدم منو سوار ماشین کرد جلوی بیمارستان پیاده شدیم. چیزی نپرسیدم که چرا اینجایم من رو با خودش می برد. حس سنگینی داشتم. مادر محسن اینجا چی کار می کرد، مشکوک بود افسانه نهم داشت پرسیدم:

- چی شده مادر محسن اینجا چه می‌کنه؟

مادر محسن اومد پیشم بغلم کرد بدون این که ترسی داشته باشه بدون ترحم. گریه های مادرانه اش دل می سو زاند دلم هوایی شده بود. محسنم اینجا بود نزدیک کنار حرم امام حسین قرار بود شفا دهد ارباب در اتاق باز کردم منجی ام را دیدم. یک تکه جسم بی جان میان یک مشت سیم.

حالم بدتر شد قطرات اشک حباب‌هایم را می ترکاند. کنار تختش زانو زدم، صحنه ایی شده بود همچنان مورد امتحان بودم. اشک‌هام دیگه دست خودم نبود. طبیب قلب بیمارم حالا اینجا رو تخت افتاده بود و اگر از دستش می دادم بی شک می‌مردم. بی توجه به اطرافیانم دیوانه وار به قصد حرم عشق دویدم. دلم آروم و قرار می‌خواست لحظه اذان بود خلوت.

هرچی زجه بود تو صدام ریختم. کنار قمر بنی هاشم بودم، اشکام دل می سوزوند. محسن رو از خود عباس خواستم. اگه سالم میموند بی شک اسم پسرهامون امیرحسین و امیرعباس می شد. آنقدر گریه کردم که کنار ضریحش خوابم برد.

راوی:

دیوارهای زندان مامن اشکهای احمد شده بودند. دیوارها می دیدند مردی گریه می کند، اوهم زجه می زد محسن را از خدا می خواست. او درکنار محسن خدایی را به دست آورده بود که سالها فراموشش کرده بود. بازهم غذا آورده بودند اما نمی توانست بخورد. سرباز تشر زد:

- بخور اینجوری از بین میری ها.

اما احمد نمی توانست. چقدر خاطراتش روی دیوارها زنده بودند. گویی سریال می دید. خاطراتش با محسن قلبش را مچاله کرده بود.

مرد فرو ریخت صدای هق هقاش دل سرباز را به رحم آورده بود. رفت تا از مافوقش خبری بگیرد. زندگی را بی محسن نمی خواست دلش در حال انفجار بود. دستش را روی گلویش می فشرد. سرباز از مافوقش اجازه گرفت این مرد بی جان را کمی به بیرون ببرد. رفتن در حیاط زیبای کلانتری حالش را بهتر کرده بود. سرش را درون استخر زیبای وسط کلانتری بردمدتی همان جا ماند. دلش نمی خواست بیرون بیاد خودش را درون استخر انداخت. سرباز نگاهش می کرد دلش برایش می سوخت. می دانست متهمش ناخواسته رفیقش را زیر

گرفته. چیزی نداشت تا این مرد ناآرام را آرام کند. فقط از او خواست بیرون بیاید احمد خیس از اب بیرون آمد.

اشک‌های مردانه‌اش با آب استخر یکی شد. آب استخر هم شاهد ریختن اشک‌های یک مرد شدند. سرباز به احمد لباس داد تا سرما نخورد. روزهای زمستانی اش سرد تر از همیشه از پی هم می‌گذشتند. و او دلش خون بود. آرامش نداشت زمین و زمان دلش برای این مرد به رحم آمد.

"سیما"

زندگی ام روی تخت بود.

هر روز کارم شده بود بین الحرمین دویدن و بیمارستان.

دکترها زیادی تلاش می‌کردند. نگاه‌های مردم زمستانم را تلخ‌تر کرده بود. کنارش نشسته بودم. با دل خون برای این که به گناه نیفتم حاج آقا بینمان صیغه جاری کرد. و من محرم مردی شدم که در سکوت بله گفت. دست‌های سردش را میان دست‌هایم فشردم. اولین تماسم با مردی غریبه ولی آشنا بود قلب بی‌جنبه‌ام بی‌تابی می‌کرد. روی دستش خم شدم بوسیدمش خدایا چه بر سرم آمده بود. حالا که نزدیکش بودم دلم آغوش مردانه‌اش را می‌خواست.

زن بودم دیگر دوست داشتم سر روی شانه‌های ستبر و مردانه‌اش بگذارم از دلتنگی‌هایم گریه کنم و او به جان بخرد. دلم زندگی می‌خواست، مادرش

می‌خواست، دیگر بس بود امتحان شدن. سرم را بالا گرفتم با خدایم حرف زدم سنگین بود این بغض لعنتی، گفتم:

- خدای مهربانم، یگانه بی‌همتایم. طاقتم طاق شده آزادم کن! بگذار زندگی کنم. من مردم را از تو می‌خواهم می‌دانم در امپراطوری بزرگت چیزی نیست که نتوانی ندهی! من کوچک‌تر از آنم که حکمت‌هایت را بفهمم ولی به معصومانست قسم می‌دهم، به دریا‌های بی‌کرانت، به عظمت آسمان‌های بزرگ و نیلگون‌ات. این مرد را به من ببخش. میدانم بنده‌ات نیستم می‌دانم سالها از تو دور بودم اما تو بخشنده‌ای امیدم را نا امید نکن!

سرم را روی تخت گذاشتم و مانند بارانی که بیرون می‌آمد گریه کردم. زیادی خورد شده بودم. زیادی نابود و بیچاره شده بودم. حالم منقلب بود دستی روی سرم کشیده شد.. و من شکه تر از آن بودم که باور کنم!

راوی:

عشق دارویی بود که محسن را به هوش آورد. روحش زجه‌های محبوبش را می‌شنید چشمانش را آهسته گشود. کلام زیبا و دعا‌های از ته دل سیمایش قلبش را به وجد آورده بود. قلبش و روحش از خواب بیدار شد. به خودش قول داد خوشبخت کند این زن زجر کشیده را. چند ماهی به خواب گذرانده بود حالا وقت زندگی بود. محبوبش را صدا زد صدایش گنگ بود اما قلبش این صدا را گرم تر می‌کرد:

- سیما جانم!

سیما مبهوت به مردش می نگریست. بغضش ترکید و روی دستهای محسن افتاد. محسن در آتش عشق بازی دلدارش می سوخت. دلش زندگی می خواست.

در کنار این دیوانه حبابی.

چشمان آبی سیما دل می برد. به خودش بود سیم ها می کند و سیمایش را در آغوش می گرفت. چه عشقی میانشان بود. صدای هق هق نامزد مهربانش دلش را سوزانده بود. بازهم صدا زد:

- سیما عزیزم، مهربونم. خانم دلم برات تنگ شده سر بلند کن ببینمت.

سیما اما دلش می خواست تا ابد روی دستهای منجی و فرشته زندگی اش بخوابد. هردو نیاز داشتند کنار هم بگذارند. باهم عشق بسازند. زندگی که بقیه بیماران حبابی و صرع دار هم امید به زندگی داشته باشند. صرع مانع بچه دار شدن نمی شد. صرع تنها یک بیماری نادر بود که با قرص درمان می شد. چه عروس ها که به خاطر صرع مردهایشان ترکشان کرده بودند. برای چیزی که دست آنها نبود خدا داد بود. کسی صرع را نمی شناخت. داروهایش نایاب بود. سیما قصد داشت تحقیقاتش را بعد از خوب شدن محسن روی صرع ادامه دهد.

"سیما"

میان خانواده ی مهربانم؛ دو مادر زیبایم هرچند مامان ماه گلم جزامی بود اما چیزی کم نداشت. پیمان و مهتا در کنار حرم حضرت عباس عقد دائم با محسن جاری شد. محسن ارزو. داشت تور عروس بپوشم. وقتی فهمیدم احمد زندگی مرا زیر گرفته دلم برایش سوخت و با محسن آزادش کردیم و حالا شاهد عقدمان بود. تور سفیدم ساده بود و زیبا و با کلاه حجابی ام و کمی آرایش چشمانم زیبای نصفه ام کامل شد. بعد از آن عقد معنوی آقا مهدی و افسانه و طلوع کوچک جشنی کوچک در هتل زیبای بین الحرمین گرفتند. عروسی کوچک و شیرینی بود.

دلم می خواست همسایه ارباب دلها باشم اما نمی توانستم محسن با لباس روحانیتش دلبری می کرد و قلبم را می سوزاند. هدایای عروسی ام برایم ارزش معنوی داشتند. از همه زیبا تر سرویس زیبای محسن بود که عاشقانه به گردنم آویخت. افسانه آهنگ مهر علی و زهرا ی ناصر عبداللهی را گذاشت بود. آقایون را بیرون کرد و از من حجابی خواست برای مردم برقصم.

منی که از خجالت مانند بستنی آب شدم. بعد از موزیک مهرعلی و زهرا موزیک سامی بیگی ای جونم رو پلی کرد. افسانه چه مرد بامن. محسن با چشمای عاشقش رضایت داد. با وجود سرطان کل بدنم با لرزش برای همسرم جان هم می دادم. سامی بیگی دلنوازی می کرد:

- ای جونم

قدمات رو چشم بیا و مهمونم شو

گرمی خونم شو

ای جونم

و من با بدن درد عمقم بیشتر از این نتونستم برقصم.

با اشکام وسط سالن نشستم محسن به طرفم اومد بلندم کرد و من سرم رو روی شونه هاش گذاشتم. به آرزوهام رسیدم. بازهم امتحان در راه بود؟ در اوج جوانیمان به تهران آلوده برگشتیم. اما هوای تهران رو برفهای زمستان بهتر کرده بودند. با تمام وجودم قدم به خونه عشقم گذاشتم. شب مهتابی بود. هوای اردیبهشتی زیبا خانه کوچکم اما پر از صفایمان را زیبا کرده بود. زندگی جدیدم رو دوست داشتم. یکی شدنم با مردی محکم برایم اوج آرزوهایم بود. خانم این خانه پر صفا برایم افتخار بود. تک تک جهیزه ام توسط مادرانم با سلیقه افسانه و مهتا چیده شده بود. اطرافیانم هم از زندگی عاشقانه من و محسن لذت می بردند. و این تازه آغاز راهمان و آغاز امتحان دوباره من بود.

"سیما"

یک سال از عاشقی من و محسن گذشت. محسن روزهاش رو مسجد بود و مردم زیادی امیدوار شده بودند. بیماران خاصی که ترس ازدواج داشتند. چه دختر و چه پسر. خودش از اون دوسالی گفت که اسیر اون خونه شیطانی شده بود. حرفهاش و با عشق می بوسیدم. خیلی از خانمها که بیماری خاص داشتند هم پیش من میومدند. پایگاه عشق رسانی شده بودیم. جواب آزمایش مادر شدنم خبرای خوبی داشت. کمی خونه عاشقانه ام رو سر و سامان دادم. تنها غصه ام این بود که نمی‌تونستم مثل زن‌های دیگه دلبری کنم. جواب آزمایشم

رو روی تلوزیون گذاشتم. محسن خستگی‌هاش و پشت در می‌گذاشت با شاخه گل‌های که مهریه ام بود با لبخند به خونه می‌آمد. صدایش میومد دلبری می‌کرد این مهربان مرد:

- عزیز سیما. ملکه من، خانم کجایی عزیزم؟

کمی جواب ندادم می‌شنیدم که کیفش رو مبل می‌داشت و بازهم گفت:

- خانمی تلوزیون رو روشن گذاشتی؟ ای بابا ملکه قصرم، شاه بانو کجایی؟

لبخند به لبم بود دستم روی شکمم بود. ساکت شد انگار دید جواب آزمایش رو صدایش از هیجان می‌لرزید. بلند می‌خندید و می‌گفت:

- خدایا شکر سیما کجایی عزیزم؟

اومدم بیرون به طرفم پرواز کرد در آغوش مردونه اش حل شدم. می‌دانی نباید زیاد فشارم بده. اشک شوق هردومون میان خنده و گریه مخلوط شده بود. تا اذان ظهر برایش نقشه کشیدیم اسم انتخاب کردیم. ذوق داشت مرد من اما همیشه خوشحالی‌ها کم هستند مردان خدا همیشه سخت امتحان پس می‌دادند. مرد بیچاره من هم تاوان بیماری من رو با بچه هاش داد.

راوی:

روز به دنیا اومدن بچه‌ها مصادف شده بود با ماه شعبان و ولادت امام حسین و حضرت عباس.

محسن سر از پا نمی‌شناخت. پدر بودن را حالا با تمام وجودش حس می‌کرد، در تمام سونوگرافی‌های سیما بچه‌ها پنج قلو بودند و سالم. سیما با زندگی

اش با محسن ازدواجشان رسیدن اش به خدا به همه بیماران هم نوع خودش امید داده بود.

بچه‌ها را امیرحسین امیرعباس و امیرعلی و دخترها هم رقیه و فاطمه نام گذاشته بودو چون سید بود بچه‌ها هم سید می شدند. دکتر از اتاق عمل بیرون آمد و مژده تولد پنج فرزندشان را داد. سیما را در حالی که می لرزید به ریکاوری بردند. با آن مه ورود اقایان ممنوع بود اما حاج آقا محسن با لباس مقدسش اجازه ورود داشت. از خوشحالی اش تمام بیمارستان را شیرینی داد و پرستاران را هم انعام. روی ابرها بود محسن. مانند کودکان شادی می کرد. احمد هم خبر ازدواجش با نیلوفر را داد دیگر سر از پا نمی شناخت. کنار سیما نشست، سیما به هوش آمده بود اما درد داشت. محسن عاشقی کرد:

- خانم مامان عزیزم حالت چگونه؟

سیما نمی توانست پاسخ دهد. آذر و ماهگل پیمان و افسانه و مهدی و طلوع کوچک که سه سالش بود و افسانه بازهم باردار شده بود. احمد و نیلوفر و ساحل و مهربان در لحظه ایی اتاق سیما را منفجر کردند. پرستار بچه‌ها را در دوسبد آورد. محسن با اشک در چشمانش نگاهشان می کرد. ثمره عشقشان بود. پیمان با حرارت گفت:

- دایی قربونشون بره!

همه خندیدند آذر خانم و ماه گل مادر بزرگ شده بودند و سر از پا نمی شناختند. محسن با آرامش در گوش بچه‌ها اذان گفت و ان‌ها را به خدا سپرد. اما

شادیشان زود گذر بود و امتحانی دیگر در راه بود. امتحانی سخت تر از بیماری سیما سخت تر از همه دوری هایی که تحمل کردند.

"سیما"

تولد دوسالگی بچه ها بود شیرینی مادر پنج قلو بودن برام عزیز بود. محسن الحق پدری می کرد و همسری. در این مدت چندین بار به سوریه رفته بود و هر بار منقلب تر از قبل می شد. ترس هایم تمامی نداشت؛ هم ترس از اینکه بچه ها هم مثل خودم شوند و هم ترس از عاشقی محسن و احمد که سوریه شده بود دانشگاه عشقشان.

پنج قلو هایم ۴ساله شدند که امیر حسین و امیر عباس بدنشان شروع به دانه ریزی کرد. امیرعلی فاطمه و رقیه می ترسیدند. اما من خونسرد بودم یا خود خوری می کردم نمی دانم. دکتر تشخیص داد این بچه ها هم به بیماری من مبتلا هستند. شب های تنهای ام که محسن در سوریه بود به گریه می گذشت. وقتی خبر دادم که بچه هایم به این روز افتادند محسن فقط گفت:

- به عمه زینب توسل کن! او جز زیبایی ندید.

حالش دگرگون بود گویی اتفاقاتی افتاده بود. احمد تازه پدر شده بود، چه روزهایی گذراند احمد تنها. خاطراتش را در زندان خواندم که نوشته بود او ناخواسته محسن را زیر گرفته. دانه های بدن امیر عباس و امیر حسین خوشگلم رو به پیشرفت بود دانه های بدنشان بیشتر و سرطانشان پیشرفته تر. مامان ماه گلم نتوانست طاقت بیاورد و مرا میان امتحانات زندگیم تنها

گذاشت. محسن که گویی جبهه بود. بعد از چند ماه به خانه آمد. مرا رنجور و ناتوان دید. حالش دگرگون بود. بچه ها دکتر برد همه جواب های که به من داده بودند به او دادند. به خانه امیدم حس تقصیر و گناه ول کنم نبود.

"سیما"

حالم منقلب بود. بالای سر بچه هایم مادری می کردم. با هزاران ترس به امیرعلی رقیه و فاطمه نگاه می کردم. محسنی نبود کمک حالم باشد. بعد از مرگ مامان ماه گل، دوستانم، بردارم و زن بردارم سهیلا و افسانه و مهدی و طلوع و طاهر کوچک و حتی نیلوفر با تمام دلتنگی هایش. مهتا و شوهرش رضا و دو قلوهایش علی و عرفان کنارم بودند. اما محسنم را می خواستم. پاهایم مرا به دکترها می کشید. پنج سالگی را شروع کرده بودند. امیر عباسم آسمانی تر از آن بود که زمینی بماند بچهام در نبود پدرش با دو بال کوچکش خدا را بغل گرفت. و بعد از وهم برادرش امیرحسین را با خود برد. امیرعلی ام و رقیه و فاطمه ام می ترسیدند. حتی از منی که مادرشان بودم. بیشتر پیش مامان آذر بودند. یا خاله مهتا و دایی پیمان سهیلا هم برایشان زندایی بود. ناهید و مهربان دلداریم می دادند. در روزهای نحس اسفند نود و هشت خبر شهادت احمد برایمان تلخی زندگی را کامل کرد. نیلوفر زیادی آرام بود. نمی دانست احمد بال گرفته، روزهای زندان احمد را ساخته بود. حالش خراب بود اما لفظ عمه زینب اش از دهانش نمی افتاد. احمد باشکوه در جایگاهی که ارزو داشت آرمید و آرام گرفت. محسن برای بچه هایش و احمد مردانه زجه می زد. شبها در خلوت اتاقش گریه می کرد. اما روزهایش...

در اوج جنون به اتاقش پناه بردم زمانی بود که بچه ها رفته بودند. به سرو سبزه اش می کوفتم بچه هایم را طلب کردم. احمد پدر را خواستم مردانه در آغوشم گرفت و زمزمه کرد:

- خانمم! ملکه من بانوی من، آروم باش. راه عمه زینب رو برو. به جز حکمت و زیبایی چیزی نبین.

سکوتم پر از بغض بود. گریه ام به هق هق تبدیل شده بود، فشار سنگین گلویم آزارم می داد گفتم:

- بچه هام ازم می ترسن؛ توام می خوام تنهام بذاری؟

با آرامش خاصش جواب داد:

- بریم سوریه رو ببینی؟ ببینی حالا هم دست از جسارت به عمه سادات برنمی دارند.

از خدا خواسته لیبک گفتم. بچه ها پیش مامان آذر بودند. و من عازم سوریه شدم که ببینم چه اتفاقی برای عمه جانم افتاده بود.

چیزهایی دیدم که به محسنم حق دادم ساکت نشیند. حتی خواستم همراهیش کنم که باز هم آرامم کرد:

- تو پیش بچه ها باشی یعنی جهاد.

آرام شده بودم، دلم هر لحظه هوای سوریه داشت. چقدر شهید می آوردند. و حاج میثم می خاند:

- از شام بلا شهید آوردند

با شور و نوا شهیدی آوردند.

یا حیدر مدد، یا حیدر مدد.

این گل را به رسم هدیه تقدیم نگاهت کردیم

حاشا از غربت زینب لحظه ایی برگردیم

یا زینب!

دلم را نوایش سوزانده بود. محسن در جبهه سوریه در دانشگاهش مشق عشق می‌نوشت!

"سیما"

گویی یک شی زیبا میان خرابه‌های گلی بود. مات و مبهوت به حرم زیبای عمه سادات خیره بودم، حال نگفتنی بود حالا می‌فهمیدم چقدر اینجا عاشق داشت. زانوانم در برابر این بانوی بزرگ خم شد. زانو زدم با اشک و بغض نالیدم:

- بانوی من! آخر الزمانه؛ بچه‌هام ازم فرار می‌کنن. چیکار کنم عمه جانم.

برای اولین بار چشمم به جمال مردی روشن شد که سالها فقط اسمش رو می‌شنیدم. (تقدیم به حاج قاسم سلیمانی عزیزم روح شاد پدر کاملاً تخیلی) محسن هم رفت و دست‌های حاجی رو بوسید حاجی پدرانہ دستی به سرم کشید براش مهم نبود که من حسابی ام با تمام وجودم گفتم:

- حاجی بیست سال غفلت داشتم. خواب بودم. پانزد سال زندگی‌ام هم به غفران گذشت. بچه هام آسمانی شدند. و سه بچه باقی مونده‌ام ازم فرار میکنند. چیکار کنم حاجی جانم.

با آرامشی پدرا نه لبخندی زیبا به لب زد و با حس عمیق که به جانم ریخت با کلامش آتشم زد:

- مادر سادات اینجاست دخترم. به خودش توسل کن.

حال غریبی داشت انگار بار آخر بود که منه تازه متحول شده که شناختی نداشتم بار آخر بود که می دیدمش. محسن کنارم نشست و با آرامش همیشگی‌اش گفت:

- عزیزم خوبی؟

نالیدم:

- نه خوب نیستم. نمی‌شناختمش محسن؛ تو من رو از خواب غفلتم بیدار کردی.

ناله کردم چند روزی محسن مرا با عمه ساداتم تنها گذاشت، سبک شده بودم.

روز سوم بود من محسن را ندیدم. سربازی پیشم آمد و خبر داد:

- بانو پروازتون برای ایران آماده است لطفاً برگردید.

با نگرانی پرسیدم:

- همسر من؛ حاج آقا محسن سلطانی که فامیل دومش اسفندیاری هست کجاست ندیدیش؟

سر به زیر انداخت و جوابی نداد. حالم بد بود با سکوتش ترسیده بودم. فقط گفت:

- حاج آقا اسیر شدن.

دیگر چیزی نفهمیدم. باز هم تنه‌ایم گذاشت مرا با دردهایم رها کرد و رفت. گویی بال گرفته بود نکند قرار بود همسفر دوقلوهایش شود. انقدر گریه و ناله کردم که دیگر نایی برایم نمانده بود. حساب‌هایم ترکیده بودند آب از صورتم روان بود. چهره‌ام زشت و غیر قابل تحمل بود اسیر من تنه‌ایم گذاشت. شاید او را به اسارت بردند ولی مرا به زنجیر کشیدند و من به درد هجران مبتلا شدم. زلیخایی بودم در فراغ یوسف. و این امتحانی بس سخت تر از داغ بچه‌هایم بود. فقط در آخرین لحظات گفتم:

- زندگیم را به تو سپردم عمه جان!

و بی هوش شدم و دیگر چیزی از این زندگی واقعی که مرا به سختی مبتلا کرده بود نفهمیدم.

"پارت کاملاً خیالی و فقط برای ارداتم به حاج قاسم سردار دلهاست. و شهدای مدافع حرم."

"سیما"

بازهم بیمارستان مامن همیشگی من بود مامن آذر تنها پیشم بود. بغض و دلتنگی خفه ام کرده بود. بچه هایم نمی خواستند مادر حبیبشان را ببینند می ترسیدند. حاج آقایم؛ مرد زندگیم راهی را انتخاب کرده بود من سی پنج سال در خواب بودم. حرم عمه زینب در آن خرابه هی جنگی مثل نگینی می درخشید. اشک هایم دیگر دست خودم نبود.

مرد زندگیم، ناجیم، کسی که مرا از خوابی عظیم بیدار کرد حالا بین من اهل بیتش آنها را انتخاب کرد و میان خرابه های زندگیم تنها گذاشت و اسیر شد. مرا در بهت مادر و پیمان به خانه ام بردند. خانهای که سه مرد زندگیم نبودند. امیرحسین و امیرعباسم و حالا هم مرد زندگیم. افسانه رقیه و فاطمه و امیرعلی را آورده بود. دلم می خواست در آغوش بگیرمشان زیادی شبیه بابا محسن بودند. نیامدند پیش مادر رنج کشیده شان نیامدند. گریه می کردند، پیمان با بچه های چهارساله ام صحبت می کرد و منی که به اتاقم پناه برده بودم

گوش می دادم و اشک هایم بازهم جاری بود پیمان گفت:

- دایی های خوشگلم بیاین بریم پیش مامانی.

امیرعلی بچه گانه زبان بازی کرد:

- دایی مامن ترسناکه!

دیگر چیزی نشنیدم حق حق گریه هایم بی امان بود. روی تخته افتادم من مردم را می خواستم. پیمان چیزی نگفت صدایشان نمی آمد. مامن آذر در اتاقم را زد وارد شد مرا دید که روی تخته افتاده ام و درد می کشیدم مادرانه در آغوشم کشید مادری کرد:

- مامان ناراحت نباش غصه نخور، طلوعم اوایل ازت می‌ترسید ولی حالا ببینش.

بغضم سنگین بود ادامه داد:

- آقا محسنم به خاطر تو برمی‌گرده.

گریه‌هایم از سر بغض پیریم زود رس توان مقابله با زندگی را نداشتم. محسن با وجود بچه‌ها عمه سادات را انتخاب کرد و من حالا لیلی بودم که باید دنبال مجنونم می‌گشتم.

راوی:

همه دلشان برای سیما می‌سوخت اما چاره‌ای جز صبر داشتند؟ پیمان کلافه شده بود یک پایش پیش بچه‌ها بود یک پایش سفارت ایران تا بتواند خبری از محسن بگیرد. مهربان و ناهید و ساحل به خانه نیلوفر رفته بودند.

چقدر آرام به بچه‌اش خیره بود. نیلوفر در سکوت مهمانانش پرسید:

- سیما چگونه؟

مهربان از صبوری این زن در حیرت بودناهدید جواب داد:

- هیچی مظلوم تر از دیروز خوشی به این زن نیومده!

نیلوفر با سخنان رسایش آن‌ها را به صبر دعوت کرد. و برای خودش پیش سیما نوبت گرفت تا به دیدنش برود. آذر و مهتا و سهیلا نگران هر روز این سه بچه مظلوم را تست پزشکی می‌بردند. افسانه اما حرص می‌خورد مهدی آرامش کرد:

- خانم حرص نخور واسه نی نی مون خوب نیستا. طلوعم می ترسه!
مثل همیشه کلام دل نشین مهدی آرامش کرده بود اما با این وجود گفت:
- این توهین به سیماست!

مهدی جواب داد:

- می‌دونم ولی چاره‌ایی نیست ولی با رفتن امیر عباس و امیر حسین چشممون
ترسیده حق دارن.

آذر نگران‌تر از قبل گفت:

- من که دارم دیوانه میشم. دکتر گفت امیرعلی... و بغض مادرانه گلویش را
فشار داد نتوانست حرف بزند. مهتا هم عصبی بود اما گفت:

- سیما نباید بدونه طاقت این رو نداره.

حالا داشت خواهری می‌کرد؟ پیمان کلافه بعد از یک گشت و گذار ناموفق به
خانه آمد. با چهره درهم خانواده‌اش خستگی به تنش ماند. با شنیدن خبر
حالش بد تر شد. و مردانه به حال سیما گریست. سهیلا نمی‌توانست همسرش
آرام کند. در خانواده تهرانی حال همه بد بود. همگی بغض داشتند. همگی
خسته و نا امید بودند پیمان به سیما حق داد که این امتحانات سخت را ترکش
روزگار می‌نامید. اما کاری جز گریه‌های بردارانه از دستش ساخته نبود.

"سیما"

خیره به تلوزیون از گریه زیاد دیگر گویی حبابی نداشتم. من می‌توانستم مثل نیلوفر صبور باشم؟ زنگ خانه به صدا درآمد. قلبم می‌کوبید نگاهی به تصویر آیفن نیلوفر و بچه اش کمی التهاب قلبم را کم کرد.

بی‌درنگ در را باز کردم نگاهی به آینه ورودی جلو خانه مان کردم چیزی از من سی و هشت ساله باقی نمانده بود. درد محسن یک درد عمیق و نیامدن بچه‌ها دردی جان‌کاه‌تر. در را باز کردم ای کاش به جای نیلوفر محسن بود ولی خیالی بیش نبود. نیلوفر را در اغوشم گرفتم اما امیر محمد کوچک طبق معمول از من ترسید. دیگر برایم عادی شده بود. نیلوفر را به داخل هدایت کردم خودم به آشپزخانه رفتم کمی نفس عمیق کشیدم اما بغض سنگینم نفس عمیفم را خراب کرده بود. کمی سرم را بالا گرفتم با دو دستم روی گلویم کشیدم، کمی ترسیدم چون حباب‌ها ممکن بود بترکد. پوزخندی زدم وسایل پذیرایی را بردم. نیلوفر با آرامش عمیق اش دیوانه‌ام کرده بود. از پذیرایی ام تشکر کرد امیر محمد همچنان بی‌تابی و ترس مرا داشت. به نیلوفر گفتم:

- ببرش تو اتاق امیرعلی بازی کنه.

از مادر خودش نمی‌ترسید شاید دانه‌های صورت من بیشتر بود. دیگر عقم به جایی نمی‌رسید. نیلوفر آمد رو برویم نشست و پرسید:

- صبور باش خانم؛ همه چیز درست میشه بهت قول می‌دم.

گفتم:

- چی درست میشه؟ تو که زندگی تو از دست دادی چرا انقدر آرومی؟ من به چی دل خوش باشم به ترس بچه‌هام یا گمشدن محسنم یا شهادت احمد کدومش؟ می‌بینی چقدر دلخوشی دارم.

نیلوفر بازهم سکوت کرد اما من گریه کردم مرا در آغوش گرفت هق هقم تمامی نداشت:

- دیگه کم آوردم؛ فکر نمی‌کردم دنیای واقعی تا این حد پست و ظالم باشه!
نیلوفر جواب داد:

- یکی یه جایی گفت همیشه اون چیزی نمیشه که ما می‌خوایم. جز صبر چه کاری از دستمون بر میاد؟

از آغوشش بیرون آمدم ولی فقط جوابم نگاه بود لبخند به لب نگاهم می‌کرد. اما من نمی‌توانستم تا این حد آرام باشم و صبر کنم.

"سیما"

خیس از عرق از خواب پریدم. عجب خوابی بود؛ نگران امیرعلی ام بودم. و صدایی که محسن را طلبه شهید صدا میزد. گریه امانم را بریده بود. شانه می‌خواستم برای اشک‌هایم. آغوش می‌خواستم خالی کنم خودم را. بعد از رفتن نیلوفر خوابم برده بود نگاهی به ساعت انداختم اوه خدای من ساعت ۵ عصر بود. صدای بلند گوها و نوحه پخش شده خبر از آغاز ماه دوست داشتنی اربابم بود. صدای زیبای حاج محمود کریمی دلنوازان به گوش می‌رسید. وضو گرفتم

دل و جانم با عشق خدا مانوس شده بود. دلم می خواست در خانه خدا محسن را از خدا طلب کنم. هنوز یک ساعت تا اذان وقت داشتم. به مامان آذر زنگ زدم جواب داد:

- خانم چگونه؟

لبخند تلخی روی لبانم بود هرچند مامان ماه گل رفته بود اما مامان آذر را داشتم گفتم:

- سلام خوبم ممنون شما خوبید؟

گویی بغضی مادرانه داشت نگران پرسیدم:

- مامان من خواب امیر علی رو دیدم خوبه؟

حس می کردم گریه می کند. حس خوب آغاز محرم به ویرانه تبدیل شده بود بازهم پرسیدم:

- مامانی؟

انقدر بغض سنگین بود که ما مان آذر بی خدافظی قطع کرد. پیمان را گرفتم جواب نداد نگرانی بیچاره‌ام کرده بود. در خوابم امیر حالات تشنج را داشت. مادرانه شکستم. صدای اذان مرا از شک بیرون آورد. چادرم را پوشیدم، اشک‌هایم روان بود. از فردا معراج الشهدا مهمان داشتیم. هر روز از شام بلا شهید داشتند و من نگران شوهرم بودم. در راه مسجد با بغض زمزمه کردم:

- شوهرم؛ مرد زندگیم، بازهم قرار است امتحان شوم؟

چه تلنگری خورده بودم بیست سال را باخیال آن پانزده سال کذایی سپری کرده بودم. و حالا از سال ۹۳ زندگی واقعیم مرا پیر و خسته کرده بود. مداح می خواند و من از سوزش پا به مسجدی گذاشتم که سی و پنج سال دور بودم. خبر متولی مسجد مرا به جنون رساند و شبیه پسر نازم در خواب تشنج کردم!

"سیما"

دیگر به سفیدی دیوارهای بیمارستان عادت کرده بودم. دلم هوای بچه‌هایم را داشت. پیمان مثل همیشه پشتم ایستاده بود تمام این بیست سال را جبران کرد.

صدای سوزناک حاج میثم مطیعی گاهی حاج محمود و گاهی صادق آهنگران آغاز محرم را نوید می‌دادند. و من فقط عاشق سوز مداحی حاج میثم بودم که از شام بلا را می‌خواند. همچنان در گوشم صدای طلبه شهید می‌آمد اشک‌هایم سرازیر بود.

دیگر حباب‌هایم بود و نبودش فرقی نداشت. نوشته‌هایم رنگ و بوی شهیدانه گرفته بود کارهای ترخیص را پیمان انجام داده بود؛ کنارم آمد.

لباس‌هایم را پوشیده بودم، پیمان پرسید:

- بریم خونه؟

مهمان همیشگی‌ام بغض دلخراشم بود. پرسیدم:

- خبری از شهید زنده من نیست؟

پیمان با چشمان پر سر به زیر انداخت پوزخند زنان گفتم:

- پس نیست! میشه من رو به جای خونه ببری گلزار شهدا؟

پیمان بی‌حرف چشمی گفت و باهم رفتیم. دسته‌های هیئت محرم برایم بچه‌گی را یادآور بود. شهر با وجود غم‌انگیز بودنش زیبا شده بود اشک‌هایم سرازیر بود حس کردم همه جا محسن را می‌بینم. حال توصیف کردنی نبود. بوی اسفند گلزار شهدا را پر کرده بود. دلم برای شهید مدنظم بال میزد. شهیدی بود دوست داشتنی و خاص که از همین جا عطر گلاب قبرش می‌آمد. پیمان متعجب حالات مرا میدید. به قبرش رسیدیم. پیمان با گفت:

- چه بوی گلابی!

کنار قبر زیبایش نشستم خودم را روی قبر عزیزش انداختم خیس خیس بود گویی تازه با گلاب شسته بودند. پیمان متعجب‌تر گفت:

- خانواده اش او مدن حتما شستن تازه است اخه.

من چون زندگی اش را خوانده بودم می‌دانستم. پیمان دست روی قبرش می‌کشید حس تازگی می‌داد با گریه گفتم:

- شهید جوانم. گلاب پاش گلزار، با بوی گلابت مرا هم عطرا گین کن. دیگر طاقت امتحان ندارم.

پیمان همچنان متعجب بود تا به حال در زندگی شهدا وارد نشده بود. درست مثل من، چرا جا مانده بودیم؟ چگونه تا این حد در خواب زندگی کردیم؟ پیمان دستی به محاسنش کشید سرزنش کرد خودش را سرس به افسوس تکان داد:

- چقدر عقب بودیم سیما؟ تو ما رو بیدار کردی؛ محسن مغز خوابمان را بیدار کرد.

چقدر دوست داشتنی شده بود زندگی من، زنگ گوشی پیمان خبر از اتفاق دیگری می‌داد!

"سیما"

پیمان که رفت من هنوز خیره به به قبر شهید پلارک بودم. بوی گلاب مزارش دیوانه کننده بود با او حرفم می‌زدم گفتم:

- شما هم حس می‌کنید اتفاق خوبی در راهه یا بد؟

جوابی نبود بازهم پرسیدم:

- چرا انقدر بوی گلاب میدی؟

اشک‌هایم می‌ریخت به سی و پنج سال زندگیم نگاه کردم. فقط پانزده سال شاد بودم، بقیه اش را با یاد همان پانزده سال زندگی کردم. در خواب بودم، حاج آقا محسنم بیدارم کرد اما نماند در کنارم تا ببیند چه به سر سیمایش آورده. قول داد خوشبختم کند، همه شهر بوی شهادت گرفته بود. حتی نوشته‌هایم رنگ و بوی شهادت می‌داد. خودم، وجودم و نفسم هم بوی شهادت می‌داد. حتی گاهی آرزویش را داشتم. پیمان آمد کمی گرفته به نظر می‌رسید حتی به نظرم گریه هم کرده بود برای پرت کردن حواس من به احوالاتش گفت:

- چه بوی خوبی می‌ده این احمد آقا.

چهره‌ام می‌گفت بگو چی شده من طاقتش را داشتم. مثل نیلوفر، مثل هزاران مادر و همسران شهدا. پیمان پرسید:

- چهره‌ات می‌گه زیادی با طاقت شدی نه؟

اشک‌هایم فرو ریخت، دلم ریخت، حالم دگرگون بود. حتی آب گلویم نمی‌توانست بغضم را پایین ببرد. به سختی گفتم:

- زیادی طاقت دارم؛ چون دنیای واقعی مجبورم کرد صبور باشم.

پیمان لبخند تلخی زد و با ناراحتی کامل که از وجودش می‌ریخت جواب داد:

- هم رزم‌های محسن بودند. از سوریه خبر دادند که حاجی مفقود الاثر شده.

چانه ام لرزید؛ بدنم لرزید، وجودم پاره پاره شد. تکه ایی از مرا کردند. حقم بود؟ آری حقم بود. حقم بود که خودم خواستم زندگی کنم، اینها ترکش بودند و امتحان. باز هم ایه قرآن محسن در گوشم پیچید:

- سیمای من؛ صبر پیشه کن، "ان الله مع الصابرين" قطعاً خدا با صابران است.

هق هق اشک‌هایم را برادرم شنید و شهید دلبندم که بوی گلاب قبرش هوش از سرم می‌برد. شبیه ابراهیم هادی بود طلبه مفقود الاثر من. حالا چه باید می‌کردم؟ داغ ترس بچه‌ها از صورت زشتم یا نبود محسن را چگونه تحمل می‌کردم. خدا نمی‌توانستم. من بد کرده بودم اما محسن میگفت خدا توبه‌کنندگان را هم دوست دارد.

بازهم محسن و صدایش اهنگ گوشم بودند:

"ان مع العسر یسری"

در ماشین هم هنوز بوی گلاب می آند. گویی دستانم را با گلاب شسته بودند. با دیدن خیابان ها از پیمان خواستم مرا به چیزی برساند که بیست سال نداشتمش.

"سیما"

چه دنیای بی رحمی بود چه آدم‌هایی در لباس حیوان بودند، ماجرای کربلا جزء به جزء قصه غم انگیزش بی صفتی حیواناتی در قالب انسان را نشان می‌داد. چه دردها داشت ارباب دل‌ها و من به دردهایم می‌گفتم درد. چه سخت گذشته بود به عمه سادات و من اسمم را گذاشته بودم صبور، چه کشیده بود عباس و من بچه‌هایم را که دادم فکر می‌کردم سخت‌ترین کار را کردم. به قول قدیمی‌ها شق‌القمر کرده بودم. تابلوی زیبای استاد فرشچیان در قالب عاشورا زیادی گویای همه چیز بود. هنوز نمی‌توانستم یک صدم از دردهای اربابم و اهل حرمش را با خودم قیاس کنم. او چه کرده بود و من چه کرده بودم؟ زیادی حقیر و احمق بودم! گمان می‌کنم نیلوفر و مادران و همسران شهدا هم قصه کربلا را خوانده بودند که این‌گونه صبور بودند. شاهکار زن‌های کربلا اُم وهب بود، شیر زنی بود برای خودش، بعد از او رباب. بعد من چه کرده بودم چه چیزی رفته بود که تا این حد کم طاقت بودم. چیزی در راه عمه نداده بودم چقدر آرام شدم، چه عجیب بود که تا دقیق می‌شدم در قصه

کربلا و حتی شهدا به بهترین شکل آرام می‌گرفتم. اشکهایم روان می‌شد قبلا این گونه نبودم، برای محرم فقط برای جلب توجه می‌آمدم، برای غذای نذری، خدای من چرا تا این حد احمق بودم. اینگونه بود که تو مرا بیست سال در گمراهی محض گذاشتی و با محسن تلنگری عظیم خوردم که همه عمرم به تاوان اشتباهاتم بگذرد. واژه "مفقودالاثر" زیاد از حد با روانم بازی می‌کرد. نوای سوزناک حاج میثم دلم را خون می‌کرد. صدایی مرا از حالاتم که در خودم غرق بودم و پرچم‌های مشکی عزای ارباب را با اسامی شهدایش بو می‌کردم، بیرون کشید. منتظر ضربه‌ای دیگر با لفظ صدا پشت سرم که می‌گفت:

- منو می‌شناسید سیما خانم؟

بازهم ماجرای جدید برایم رقم زد ولی انقدر صبور شده بودم که دیگر برایم مهم نبود. مفقودالاثر حاج محسن سلطانی ام با نام گمنام اسفندیاری. من نامش را جاویدان اثر گذاشتم.

او قهرمان زندگی حقیر و کوچکم بود!

"راوی"

پیمان با شتاب وارد خانه شد او طاقت سیما را نداشت، نمی‌توانست مانند مردهای دیگر در خودش بریزد. امیرعلی عزیزش مثل ماهی بالا و پایین می‌پرید. سهیلا با آرامش دستش را دردهان امیر علی کوچک کرده بود کلافه به موهایش چنگ میزد، مرد بود دیگر بار خانواده بر دوشش سنگینی می‌کرد. زیر بار این فشار خم شده بود دراین همراهی با سیما و به اصطلاح جبران

کردن برادری اش به اندازه صد سال پیر شده بود دلش جوانی می خواست؛ آن زمان که با رفقاییش عشق بازی می کردند. سرگرمیشان دور دور با رفقاییش بود. حالا همه زندگی اش شده بود یک به قول سیما درد، یک ترکش.

سهیلا با یک بشکن او را به خودش آورد پرسید:

- مثلاً اومدی کمک؟ چرا این چند وقت همش چشات بارونیه مرد من؟

مرد، او حتی دیگر مرد نبود، پیرمردی بود در قالب ۳۶ ساله اما ۳۶۰ ساله شده بود. چشمانش پر بود و ابرچشمانش بارید بغض مردانه اش آزارش می داد:

جواب داد:

- چطور آروم باشم؟ چطور به سیما بگم؟

سهیلا پیرمرد جوانش را به اتاق برد. امیر کوچک به همراه رقیه و فاطمه در اتاق بودند. امیر روی تخت دراز کشیده بود رقیه با دیدن پیمان به طرفش دوید این بچه زیادی به سه ساله ارباب شبیه بود. نه پدر داشت نه مادر پیمان محکم در اغوشش کشید. چه باید می گفت به این دختر که پدرش مفقودالثر بود و مادرش حبابی.

رقیه بچه گانه و پربغض پرسید:

- دایی ژونم من بابام می خوام.

پیمان سعی کرد نشکند اما نتوانست و پرسید:

- پس مامان چی ناقلا؟

رقیه بغض کرده بود بچه بود دیگر با همان بچه‌گی‌اش سوزاند این پیرمرد جوان را:

- از مامان می ترسم. رو صورتش دونه داره دایی!

سهیلا از اتاق بیرون زد. آذر و مهتا شنیدند رقیه کوچک چه گفت، دلشان انبار باروت بود برای سیمای صبور. چه می گفتند به او. این یکی را خودشان طاقت نداشتند چه رسد به سیما!

"سیما"

در سکوت، بهت و نا باوری به حرف‌های دکتر نجفی گوش می دادم. تا کنون فقط امیدم بر این بود که بیماری‌ام پوستی و قابل درمان است. اما مرگ امیرعباس و امیرحسینم، با همین بیماری و ضعیف شدن خودم با وجود بیماری دومم که صرع بود بیماری ام پوستی نبود، قابل درمان نبود. در این سی و پنج سال گذشته زیاد در موردش نمی‌دانستم. حتی امید داشتم بهبود پیدا کنم. حمید می‌گفت قابل درمان است. در زندگی واقعیم که تنها ده سال از عمرش گذشته بود و من چهل و پنج ساله شده بودم این چندمین شک وارده به وجودم بود. دکتر گفت:

- زمان سفر شما به فرانسه به حاج محسن گفته بودن که شما مردین. حمید شوهرخواهر شهیدمون احمد آقا بهش گفته بود حالش خراب‌تر از این حرفا بود قسمم داد تا جزئیات بیماریتون رو براش بگم. وقتی گفتم تا یک هفته بیهوش بود.

جوابم سکوت بود و دلم از دلتنگی و عشق به محسن جوان مردم در حال نابود شدن بود. دکتر ادامه داد:

- سیما خانم شما ناامید نشید. عشق داروی هر بیماریه، بیماری شما به بچه‌هاتون رسیده ممکنه سه بچه دیگه تون هم مبتلا بشن اما محسن صبوری کرد یا در واقع عاشقی کرد، مردی کرد پای شما وایساد با عشق و صبر شما هم بمونید بیماری شما سرطانه از نوع پیشرفته و من عشق و صبر رو بالاتر از هر داروی شیمیایی میدونم.

حرفاش رو قبول داشتم ترسم از بابت امیرعلی بود که اگه اتفاقی براش می‌افتاد من رسماً دخترام رو از دست می‌دادم در عین بچه‌گی ولی می‌فهمیدند که من ترسناکم. کمرم خم شده بود اما استوارتر از گذشته ایستادم چون هنوز هم ترکش‌های دیگری درراه بود و من باید خودم را آماده می‌کردم. بانگ الله اکبر نماز مرا به سمت نماز عشق کشاند و به هیچ کدام از دردهایم فکر نکردم، میان این همه درد به خدا رسیدن شیرین‌ترین اتفاق زندگی تلخ بود.

راوی:

نمی‌دانست کجاست؟ حالش سخت بود گویی تنگی نفس داشت. آخرین باره‌ایش را یادش نبود.

حس می‌کرد در جایی سفت و سرد شبیه گودال، گودالی شبیه گور افتاده. بدنش حس نداشت.

یادش نبود آخرین بار کی غذا خورده!

نمی‌دانست چند روز است اینجا همچون تکه‌ایی گوشت افتاده.
حتی سقف این گودال شبیه گور زمخت بود.
چیزی نمی‌دید چیزی یادش نبود.
فقط چیزی شبیه یک بغض سنگین گلویش را می‌فشرده.
حس می‌کرد یک صدای قرآن می‌شنود.
حس می‌کرد صدای خودش را در گوشش می‌شنود.
از نفس افتاده بود. چشمانش نمی‌دید.
بدنش بی‌حس بود.
صدای حزن‌انگیز قرآن برایش یک تلنگر بود.
صدای قرآن در گوشش پیچید:
_ ان مع العسر یسری "
ناگهان بغض ترکید. به وسعت دریای بی‌کران اشک دلتنگی ریخت.
همه چیز مثل یک فیلم جلوی چشمانش دید.
کمی خواست به بدنش تکان دهد.
هق هق مردانه‌اش دل می‌سوزاند.
دلش سیمایش را می‌خواست.

بچه‌هایش که فرصت نکرد برایشان عزا بگیرد پدري که پدري نکرد، همسر نبود برای سیمای مظلومش چطور باید جبران می کرد؟

آیا زنده می ماند؟ آری باید زنده می ماند تا التیام زخم های سیما باشد تا جبران کند به خدا رسیدن سیما را. تماشایش کند، شاید همین علت بود که همزمانش جا ماند. اما حالا چگونه باید از این گودال گور شکل می گریخت؟ حس می کرد چیزهایی از بدنش را ندارد حس سنگینی بدنش را هم داشت. برایش مهم نبود حتی اگر جانباز هم می شد شده بود. فقط این یک امتحان دیگر برای سیما میشد.

"سیمای"

دلم برای بچه‌هام پر می کشید. دهه عاشورا زودتر از زمانی که فکرش رو می کردم تموم شد. سر خاک مریمی بودم که از دلسوزی زیاد واسش دل خودم بیچاره شده بود. برادر شهیدش احمد آقا هم کنار دست خواهرش به دل خاک رفته بود. مراسم شام غریبان رو براش برگزار کرده بودم.

حالم بازهم دگرگون بود. تمام گذشته را بازهم می دیدم، حس خاصی بود. هیچ وقت صحنه مرگ مریم را فراموش نمی کنم. اشک‌هایم با یادآوری حرف های دکتر شدت گرفته بود، در این ده سال واقعیت فقط اشک نصیبم شده بود. روزهای خوشم در کسری از ثانیه بهم می رخت و و من در یک آن دچار امتحانی سفت می شدم کنار خاک مریم نفهمیدم کی ظهر شد به خانه برگشتم و برای

آرامش خودم و پیدا شدن مفقود الاجاویدان زندگی ام قهرمانم دعای عشق خواندم. راز و نیازی عاشقانه با خدا که آن را هم مدیون محسنم بودم.

حالا باید بچه هایم را از خدا می خواستم.

آنقدر سر نماز عاشقانه گریه کردم خواندم که سر سجاده خوابم برد!

"سیما"

کابوس هام تمومی نداشتند. بازهم خواب دیده بودم، روزهای سرد پاییز بازهم برایم سنگین شده بودند. دوستانم در آرامش و زندگی بودند اما من یک چشمم اشک بود و یک چشمم خون. آری تاوان سی و پنج سال خواب همین بود، غیر از این بود که اسمش امتحان نبود. تنها چیزی که میان امتحانات سنگینم خواسته بودم بازگشت محسن بود. بارها و بارها اورا قهرمان زندگی ام خطاب کرده بودم، هنوز هم بود. عصرهای آذر ماه زیادی زیبا و دلنشین بود. از پشت پنجره خانه ام، حیاط کوچه را دیدم پوشیده از برف. در آخرین ماه فصل پاییز زمستان زود هنگام شده بود.

صدای لاستیک ماشین پیمان مرا از افکارم بیرون کشید. امیدوار بودم پیام آور شادی باشد، نفس عمیقی کشیدم علی رقم میل باطنی ام از کوچه سفید پوش دل کندم در را برای برادرم باز کردم. سینی چایی را جلویش گذاشته کنارش نشستم. کمی در سکوت خودم غرق بودم که پرسید:

- زیاد سر حال نیستی؛ چیزی شده؟

با مهمون همیشگی گلویم گفتم:

- چیز مهمی نیست. از بچه‌ها چه خبر؟ امیر چطوره؟

سری تکان داد صورتم را میان دستانش گرفت با چشمان گرفته اش جواب داد:

- هنوزم چشات زیباترین چشم‌های دنیاست. آدم دریا رو تو چشمام می‌بینه.

بغضم سنگین تر شده بود. گفتم:

-من سرطان دارم پیمان!

سکوتش گنگ بود بهت زده سر تکان می‌داد. بغضم شدت گرفته بود ادامه دادم:

- بچه هام رو بیار ببینم؛ چند وقت دیگه دهه فاطمیه است و من دیگه نمی‌تونم ببینمشون!

پیمان با چانه لرزان کنترل اشک‌هایش را نداشت. برادرم جزء مردانی نبود که خودش را کنترل کند. بی‌مهابا اشک میریخت، گفتم:

-این دونه‌ها فقط دونه خالی نیست؛ یه نوع سرطانه که متاسفانه یا خوش‌بختانه در بدن من پیشرفت داشته و دیگه چیزی به...

نتونستم ادامه بدم. پیمان بی‌مهابا خالی کرد خودش را با گریه‌هایش دلم را آب می‌کرد. با کمری خمیده هم چون من از خانه بیرون زد برادر عزیزم مثل شمع سوخت و نمی‌توانست کاری برای سیمایی که همیشه درد داشت بکند!

"سیما"

این روزها سخت برای به خدا رسیدنم مورد امتحان بودم. سرطان برگگی دیگر از زندگی سخت و دردناکم بود داغ دوری بچه‌هایم و شیمی درمانی‌های سخت امانم را بریده بود. در سن چهل و پنج سالگی چهارصد ساله به نظر می‌رسیدم. نبود محسن هم که دیگر برایم حسی سنگین و عذاب نبودنش عذاب الیم بود.

دیوارهای بیمارستان باز هم شاهد شیمی درمانی من بودند وقتی خودم را در آینه دیدم تصویر سنگین بغض آینه بیچاره را گریان کرد، آینه برایم اشک می‌ریخت.

آینه پرسید:

- چرا این شکلی شدی رفیق؟

جواب دادم:

- سرطانه دیگه!

پوزخند بغض داری زده گفت:

- فراتر از سرطانه چیه تو صورتت؟

چشمانم را بستم چه جوابی داشتم بدهم. با ناامیدی سهیلا را گرفتم. با رفتن دوباره افسانه و مهدی به فرانسه کمی تنها شده بود.

در جواب سوالم که پرسیدم:

- باز هم نمی‌تونم بچه‌هام رو ببینم؟

جواب نه را به کسی داد که دیگر توانی برایش نمانده بود. چیزی بود که در مورد بچه‌ها خصوصاً امیر از من پنهان می‌کردند. با تمام ناامیدیم اما بزرگ‌ترین امیدم خدا بود دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم، به خانه پدری‌ام رفتم. جاده زیبای منتهی به خانه برایم قرن‌ها طول کشید. ولی با صداهای که از خانه می‌آمد و دیدن چهره خانه به این شکل قوایم از بین رفت.

راوی:

پیمان از دور زنی را دید که با دیدن خانه پدری‌اش پوشانده با پرچم سیاه قوایش از بین رفت. این بار فاجعه عظیم بعد از مرگ امیرعباس و امیرحسین، حالا نوبت امبرعلی هم شد. از پنج قلوهای زیبای خواهر مظلومش سه پسر از دست داده بودند هر سه پسر علت فوتشان سرطان دردناک مادر بود. پیمان به طرف سیما دوید خواهر مظلومش را در آغوش برادرانه‌اش حل کرد. دلسوزانه اشک می‌ریخت. دانه‌های بلورین چشمانش روی صورت خواهر می‌ریخت. دست لرزانش را روی صورت خواهرش کشید مردانه هق هق می‌کرد. صورت برگ گل خواهر میناتوری‌اش را حباب پوشانده بود این دختر به کدامین گناه این گونه مجازات شده بود؟ خواهر چهل و پنج ساله‌اش چهارصد ساله شده بود. پیری دور چشمانش قلبش را سوزانده بود. از سفارت سوریه خبر داده بودند محسن مفقود الاثر است. هیچ اطلاعی نداشتند که زنده است یا مرده! سیما را بلند کرد، خواهرش انگار نه انگار شست کیلو بود کاملاً شبیه

پر گاه شده بود. او را به خانه برد آذر و سهیلا پیش آمدند سیما را بالا برد به دکتر زنگ زد. رقیه و فاطمه می ترسیدند اشک می ریختند از مادر ترسیدند مادرشان را دوست داشتند اما نمی دانستند چیست که روی صورت مادر است برای همین ترس داشت که نزدیک شوند. تنها صدای گریه با صوت قرآن دل یوز عبدالباسط آرامش خانه را بهم ریخته بود. پیمان بی قرارانه منتظر دکتر بودند. دکتر نجفی بازهم مهمان این خانه پر درد شده بود. دلش برای اهالی خانه می سوخت خصوصا سیما که خودش ناچارا خبر سرطان سیما را داده بود. خودش درحالی که بغض کرده بود رو به پیمان گفت:

- این سیما خانم شما مظهر درده ولی صبور خیلی هم صبورا!

پیمان با اشک هایش جواب داد:

- زیادی مظلومه، امروز برای اولین بار به این حبابای لعنتی اش دست زدم. مثل تاول می موند.

دکتر نگاهش کرد. حباب هایی ژله مانند صورت این زن و این مادر را مورد حمله قرار داده بودند دکتر درحال سرم زدن و کارهای معاینه پرسید:

- از حاج محسن چه خبر؟

پیمان با گریه مردانه اش جواب دکتر را داد دکتر دلش برای پیمان سوخته بود اما کاری از دستش بر نمی آمد. فقط توانست بارقه ایی از امید را با خبری که به پیمان داد روشن کند.

"سیما"

بعد از آرامش اندکم توسط دکتر، از جایم بلند شدم بعد از حمام بهتر شدم خودم را آماده عزای امیرعلی کوچکم کردم. لباس سرتا مشکی ام دلم را می سوزاند. صدای تلفن اتاق مرا از غصه های ویرانگرم بیرون کشید شماره تلفن باعث شد لبخندی تلخ روی صورتم نقش ببندد. با گرفتگی گفتم:

- سلام افسانه خانم؛ رفتی حاجی حاجی مکه؟ نموندی غصه هام و تحمل کنی؟
افسانه پر بغض جواب داد:

- عزیزم! خوبی؟ بهتر شدی؟ دلم برات تنگ شده ولی خوب تو که شرایط مهدی رو می دونستی نمی تونستیم بمونیم.
گفتم:

- ایرادی نداره عزیزم، درک میکنم. طلوع خاله طوره؟
جواب داد:

- اونم خوبه، سیما بچه ام داره... داره بدنش مثل باباش میشه. چیکار کنم؟
دستم را روی هانم گذاشتم باهم فرو ریختیم. یک قربانی دیگر، خدایا بزرگی ات را شکر، حکمتت چیست؟ تا کجا عذاب؟ تا کی درد؟ داغ بچه هایم نبود محسنم، دیگر تحملش را نداشتم حالا هم طلوع. این زندگی سخت شده بود زانو هایم قوایش را از دست داد کمرم زیر بار این غصه شکست. دیگر نمی توانستم مثل عمه زینب باشم، تحمل او کجا و من کجا؟ دیوانگی ام عود کرد همه اتاق رابه ریختم حق هقم قلبم را سوزانده بود. من به کدام گناه محکوم

بودم؟ دلم تکیه گاهم و قهرمان زندگی ام را می خواست. دیگر نمی توانستم.
میان دیوانگی ام آغوش گرم برادرم کمی آرامم کرد با بغض سنگینش گفت:

- آروم سیمای من! قوی باش عزیزم، کمی تحمل کن.

تمام بدنم می لرزید گفتم:

- چطوری؟ دردهام کم بود طلوع هم بهش اضافه شد.

با هم دردی دستش را روی گلوی بغض دارش کشید با جملات گرمش کمی
دلگرم کرد:

- می دونم؛ ولی تو هنوز دوتا دختر داری؛ هنوز محسن هست، باید پیداش
کنیم.

هنوز چیزایی هست برای زندگی کردن.

این موزیک در گوشم خوانده شد:

- باید تو رو پیدا کنم

شاید هنوزم دیر نیست.

تو ساده دل کندی ولی تقدیر بی تقصیر نیست.

بچه ام در میان خاک آرام گرفت داغش بر دلم ماند رقیه و فاطمه در آغوش
سهیلا سعی کردند از دید من فرار کند و این حال مرا بد تر کرد.

راوی:

می خواست فریاد بزند اما بغض اش نمی گذاشت. همه چیز امانش را بریده بود؛ دلتنگی، بی خبری، گرسنگی، حالش خراب بود. بدنش روی دستش تکیه گاه کرده بود و خودش را می کشید، نمی دانست چه کند از این تونل یا هر چیز دیگری که اسمش بود می خواست فرار کند. خودش را مانند ملر روی زمین می کشید انقدر رفت و مردانه اشک ریخت که بی حس شد بلند گریه می کرد گریه اش از سر نا توانی اش بود که نمی توانست خودش را نجات دهد از بی عرضه گی خودش لجش گرفته بود، یک دستش تکیه گاه بود یک دست دیگرش روی زمین آن را می کشید. مسیر برایش طولانی شده بود. همه زندگی اش را می دید، صحنه دعوا با پدرش؛ نامزدی سیما نابودش کرد. وارد شدنش به حوزه و قبولی در سطح یک طلبگی! روزهای بد از دست دادن سیمایش را کمی التیام بخشیده بود. سر خودش تشر میزد:

- برو تو باید بری بی عرضه!

حق حق بی امانش آرامش نمی گذاشت شهادت دوستانش، خصوصا شهید محرم ترک برایش درد داشت. خودش جا مانده بود، چه جوان هایی به عشق عمه می آمدند و پرپر می شدند این هارا توانست تحمل کند که داغ دردانه های خودش را بتواند! سوریه ایی که با شهادت بچه ها رنگ و بوی عشق گرفته بود. شهدایی که مانند ارباب بی کفنشان تشنه لب یا بی سر پر می شدند. دلش برای همه شان تنگ شده بود نور افتاده در تونل مرگ بار نشان از نجاتش می داد؟ به سرعت با تمام خستگی اش نالان خودش را کشید انقدر رفت که دید درب اصلی تونل را باز بود با هر سختی که بود جلوی در تونل که رسد از شدت ضعف و گرسنگی، خستگی همانجا بی هوش شد.

"سیما"

چند روزی بود در خانه پدری ام در اتاق دوران مجردی ام بودم. طلوع یک چالش جدید بود، این روزها آمدن حمید و مادرش عذابم را زیاد می کرد. چکار داشت دیگر؟ مریم بس نبود؟ بچه اش بس نبود؟ انتقامش را گرفت دیگر چه می خواست؟

گاهی اندنش باعث می شد به گذشته احمقانه ام برگردم. من این روزها داغ هایم کم نبود ندیدن دخترهایم، بیماری طلوع، نبود محسن در کلمه مفقود الاثر. بس نبود؟ حالا باید آزارهای حمید را تحمل می کردم. پیمان وارد شد پرسید:

- حالت امروز چگونه؟

گفتم:

- خوبم باز کی اومده؟

سکوت کرد سر به زیر انداخت. با تمام درد بدنم بلند شدم جلویش ایستادم سرش را بالا آوردم گفتم:

- تو خواستی که حمید بیاد اینجا؟

سکوتش عذابم را بیشتر کرد پوفی کشیدم دور خودم چرخیدم. با بغض سنگینم گفتم:

- عزیز برادرم؛ من نمی‌خوام زندگی کنم دلم می‌خواد ساعت‌ها به انتظار دیدن محسن و دخترام بشینم. عزیزم می‌دونم نگرانی ولی آزارم نده. این گناهه که من شوهر داشته باشم و بچه و یه مرد عذب بیاد تو اتاقم اونم مردی که هم زندگی من رو نابود کرد هم زندگی زن و بچه‌اش رو.

در جریان تحولاتم که هستی؟

نگاهم کرد سکوت منطقی‌ترین جوابش بود آرام جوابم را داد:

- باشه دیگه نمی‌ذارم آرامشات رو بگیره!

و مرا تنها گذاشت عکس محسن گوشه اتاقم سایه سرم بود. و من نمی‌خواستم به این عکس والا مقام خیانتی بکنم کنار عکسش رفتم دستم را روی عکس کشیدم با دلخوری گفتم:

- کجایی بزرگ مرد زندگی ام؟ قهرمان من.

بازهم روی اشکهایم دیگه کنترل نداشتم این اشکها حباب هایم را می‌سوزاند اما برایم مهم انتظار شیرینم بود.

"سیما"

به جای سقف بیمارستان سقف خانه مهمان چشمان نم دارم بود. دیگه توانی نداشتم حال بد بود مادر محسن کنارم آمده بود برای اولین بار خانواده محسن را درک کردم، چشمانش غم داشت اما غم من سنگین بود. حالت نگاهش را آنقدر در توانم نبود که تعبیر کنم. اما چرای خاصی را با حال بدم در صورتش

می دیدم. محسن گفته بود مادرش برای ازدواجمان راضی بوده اما حالا فرق داشت؛ غم نوه هایش دلش را سوزانده بود. پسرهای چهارساله ام بی گناه به جرم مادرشان مرگ را در آغوش کشیدند و من چاره‌ایی جز سوزش و نابود شدن قلب بیچاره‌ام نداشتم. با آن که عمل شده بود اما نتوانستم امانت دار خوبی باشم. با این همه درد بیچاره شده بود، و نمی توانستم جلوی پاره شدنش را بگیرم. مادر محسن دلم را سوزاند:

- الان وقتش نیست که خاله زنگ بازی در بیارم ولی نوه های عزیزم دارن پر پر میشن یه کاری بکن سیما؟

پیمان عصبی توپید:

- حاج خانم برای چیزی که سیما مقصر نیست توبیخش می کنید؟ جای دلداری دادنتونه! اون طفل معصوما آسمونی‌تر از این حرفها بودند که میون ما آدمها باشند. اونا جاشون بهشته!

حتی توان نداشتم عصبانیت پیمان را خنثی کنم جای من مامان آذر این کار را کرد:

- پیمان جان آرام پسرم!

پیمان کلافه شده از اتاق بیرون زد مامان اذر کنارمان نشست و ادامه داد:

- حاج خانم؛ همه امون غصه داریم ولی سیمای من حقش نیست، چون مقصر نیست.

من فقط به سقف خیره شده بودم که پر شده بود از آیه صدای عبدالباسط آرامش قلبم بود. برای همین کمی آرام شده بودم اطرافیانم تنه‌ایم گذاشتند. آیه‌ها جلوی چشمانم بودند دلم می‌خواست با دستم لمسشان کنم. برای لحظه چیزهای گنگی از محسن جلوی چشمانم دیدم.

راوی:

در خانه‌ایی بزرگ بودند؛ خانه کاملاً متفاوت‌تر از سوریه، در جمعی متفاوت. حامد کمی با گوشی اش بازی کرد گیم اور شد عصبانی "اه" گفت شیرین نگاهش کرد کلافه پرسید:

- باز باختی؟

حامد سری تکان داد شیرین پوفی کشید تشر زنان گفت:

- چیه؟ لابد من باید پول باختت رو بدم؟!

حامد خواست کمی برای زن روبرویش خود شیرینی کند، صدای ناله گذاشت. حامد عصبانی از دل رحمی شیرین توپیید:

- تو آدم نمیشی نه؟ تا کی چوب دل رحمی تو رو بخوریم آخه.

جواب شیرین تنها یک کلمه بود:

- خفه شو!!

حامد خفه نشد و بیشتر تشر زد:

- آره خوب؛ نه که از این کمک‌های انسان دوستانه خیریم بهمون رسیده..

دل سوزاند این پسر و شیرین عادت داشت و تنها جوابش همان "خفه شو" بود با شدت بیشتر. می دانست حرص برادر از چیست اما این فرق داشت. یک طلبه بود نمی توانست بگذارد این گونه به فنا برود خدا خوشش نمی آمد. شاید در گره خودش هم گشایشی پیش می آمد. چند سال از برادرش دور افتاده بود، نه خبری نه تلفنی، این طور خواسته بودند. خیلی ها را این گونه نجات داده بود اما حس این بارش مثل دغه قبل که حامد عنوانش می کرد نبود. یک حس قوی داشت، رو به دکتر پرسید:

- دقیقا چی شده برام بگو!

کلمات قلبش را سوزانده بودند چقدر صورت این طلبه جوان برایش آشنا بود. دکتر معاینات بیمارش را انجام داد این صحنه برای شیرین زیادی آشنا بود. صحنه های کودکی برایش تکرار می شدند، زمانی که.. بغض گلویش را می فشرد حتی نمی توانست خاطراتش را ثانیه ای فراموش کند دوباره صورت این طلبه جوان را بر انداز کرد به سرعت به سمت اتاقش دوید، آلبوم ها را ورق زد اشکهایش مانع بودند. سالها این کشور جنگ زده را تحمل کرده بود شاید خبری از "او"ی دفتر خاطراتش بیابد. همه را با همین برادر کوچکترش نجات داده بود، خطر یکی را به جان خرید بود تا خبری از گمشده اش بگیرد. حالا این طلبه جوان خبر از اتفاقات شیرینی می داد اما چه طور؟ چگونه؟ باورش برایش سخت و غیر ممکن بود.

"سیما"

این روزها حالم دگرگون تر شده بود.

انتظارم زیادی طاغت فرسا شده بود، طوری که حس می‌کردم چیزهای مبهمی می‌بینم. چیزی شبیه یک گودال و یک جسم فرو ریخته. نمی‌خواستم یک درصد هم به این باور برسم که قهرمان زندگی‌ام مجروح شده باشد اما گویا باور کوچک من برای زیبای بی‌همتا مهم نبود سرنوشتم را این گونه نوشته بود.

دیگر از حمید هم خبری نبود و این برای من خبری خوش حال کننده بود طلوع کوچک هم به جمع حبابی‌ها پیوسته بود. بدن کوچکش درد می‌کشید و من را عذاب می‌داد. این روزها بی‌قراری‌های مادر محسن، گاهی کنایه‌هایش نیشتر قلبم را زیادتر می‌کرد.

چه باید می‌کردم؟ سه پسر از دستم رفته بود خودم کوه غم بودم حال با این حرف‌ها چه باید می‌کردم؟ نبود محسن بد آزارم می‌داد. پاتوقم قبر شهید پلارک بود، هر وقت ناتوان می‌شدم بوی گلابش آرام‌بخش بود. آن قسمت از بهشت زهرا را گویی گلاب باران کرده بودند.

دومین سالگرد مرگ پدر و اولین سالگرد مامان ماه گل را باهم بر گزار کردم تا شاید بهانه ای شود برای دیدن رقیه و فاطمه چهار ساله که هنوز از من گریزان بودند. لباس های مشکی ام مثل همیشه تنم بود و از تنم بیرون نیامد هرچه مامان آذر اصرار کرد من انکار کردم. چه دل خوشی داشتم که لباس سپید بپوشم؟

برای دیدن بچه‌ها قلبم به شماره افتاده بود. همه آمدند بازهم پناهگاه سهیلا برایشان امن‌تر از مادرشان بود.

همانجا با زانوان شل شده ام از بر خورد رقیه و فاطمه روی صندلی وا رفتم
مامان آذر شانه‌هایم را مالید و دلداریم داد:

- آروم باش عزیزم...

عصبی‌تر شدم از این جمله تکراری همه چیز درست می شود و پر بغض توپیدم:

- کو؟ چرا درست نمیشه؟ محسنم کو، سه تا پسر، دخترام و ...

نتوانستم ادامه دهم، هق‌هق گریه‌ام خانه و مهمانان را تحت تاثیر قرار داده بود. با حالی بدتر از قبل عذر خواهی کردم. اما نشد که آرام شوم. دلم فقط خواب ابدی می خواست. زجر بس بود، غصه بس بود، اما چرا چیزی تمام نمی شد؟ من کجای این زندگی بودم؟ سهمم از خوشبختی فقط همان پانزده سال و این هشت سال زندگی با محسن بود؟ چرا تاوان کدام جرم بود؟ دیگر توان مبارزه نداشتم.

راوی:

شیرین در آلبوم خاطراتش به دنبال آشنا می‌گشت. دلش می‌خواست فکر کند این طلبه جوان همان محسن است که به خاطرش پدر طردشان کرد. زجرهایش به خاطر محسن زیادی دلش را سوزانده بود.

نمی‌توانست مطمئن باشد، زیادی رویایی بود اما از محسن بعید نبود از سوره بگذرد.

باز هم بالای سرش رفت، چشم‌ها و ابروهایش حتی با وجود بسته بودن، شبیه خودش بود. حسش قوی بود، حامد از پشت سر پرسید:

- حس می‌کنی محسنه؟

سکوت کرده بود، دلش غوغا بود دلش برای برادرش تنگ بود دوست داشت زجرهایش را بگوید.

حامد باز هم این زن را سوزاند:

- من فکر می‌کنم نیست زیادی، دلخوشی ندارم همین..

با خفه شو محکم شیرین واقعاً دهانش بسته شد. کلافه چنگی به موهایش زد و با دل سوزی بیش از حد گفت:

-زیادی ترحم انگیز شدی؟ متاسفم برات.

و با گام های بلندش قلب شیرین را کند. صدای ناله محسن دلش را لرزاند دلش می‌خواست بگوید "جانم عزیزم" مدام قربان صدقه برادر برود. اما حامد کاری کرده بود که شکی بزرگ به جانش افتاده بود یعنی او هم نادری دیگر بود؟ چشمان بیمارش باز شد کمی با دستمال عرق پیشانیش را پاک کرد. با همین ناله‌ها کنار آن تونل گور مانند پیدایش کرده بود. همچنان گذشته‌اش با نادر نیشتری بر قلبش بود امیدوار بود محسن باشد تا نادری دیگر!

"راوی"

بلند شده بود، هر کار می‌کرد نمی‌توانست از فکر سیما بیرون بیاید.

سیما برایش چیزی با ارزش بود حتی الان که صورتی فروریخته داشت افکارش کفرش را درآورده بود.

خودکشی خودش بدترین راه بود وجود سیما با آن تحول عظیم و عشقی که به محسن داشت بیچاره‌اش کرده بود.

موهایش را چنگ زد کلافه دور خودش می‌چرخید.

توانست از آن ویلچر لعنتی بلند شود.

دکتر گفته بود شک پاهایش عصبی است و حالا او همان حمید قلبی بود در مطب آرام و قرار نداشت، این حس انتقام تمام نشدنی بود.

حتی به جنازه احمد که شهید خطابش می‌کردند حسودی می‌کرد.

حسادت، خشم همه چیز باهم در درونش جوشش می‌کرد.

سوار ماشین شد؛ دلش برای مریم و بچه‌اش تنگ شده بود.

بغض مردانه‌اش دیوانه‌اش کرده بود.

برای همسرش گل و گلاب خرید سر قبرش نشست؛ فکرش را نمی‌کرد برای مریم گریه کند.

اشک‌هایش دست خودش نبود؛ با بغض گفت:

- مریم! من به تو وفا نکردم، خیانتم تو رو از پا در آورد. نتونستی نامردیم رو تحمل کنی من رو ببخش!

اسم و فامیل مریم روی سنگ قبر حس انتقامش باز هم فوران کرده بود.

چند دقیقه‌ای سرش را روی سنگ قبر مریم گذاشت برخواست نگاهی به قبر احمد افتاد عنوان شهید بدترش می‌کرد.

احمد برایش عزیز بود اما... .

حالا مانده بود چه کند، فقط باز هم برای سیما نقشه کشید!

راوی:

محسن کمی هوشیاری‌اش را به دست آورده بود.

اما هنوز نمی‌دانست کجاست، حامد با لحن توبیخانه‌ای پرسید:

- مثل این که به هوش اومدین؟

شیرین عصبی حامد را بیرون کرد.

محسن حتی نمی‌دانست کجاست؟ چه اتفاقی برایش افتاده است بدنش چون کوهی سنگین بود. تحمل وزنش را نداشت نگاهی به اطرافش انداخت نمی‌دانست زن رو برویش کیست؟

شیرین در حسش دچار تردید شده بود. حسش از قبل هم قوی‌تر بود که این جوان محسنی است که سالها دنبالش بود. پدرشان بر اثر خود خواهی و تنفر از جنس این لباس و مقدسات آن را از هم دور کرده بود.

حالا چشمان محسن گواه همه چیز بود، اما محسن که هنوز حتی خودش را نمی‌شناخت و در ذهنش فقط سیما پر شده بود، گذشته‌اش را از یاد برده بود شیرین خواهرانه پرسید:

- مثل این که به هوش اومدین؟ حالتون بهتره؟

محسن آنقدر سنگین بود که این سنگینی بغض و گلویش را آزار می‌داد، نمی‌توانست جواب ناجی‌اش را بدهد.

با اشک‌هایش دوباره روی بالشت خوابید. اشک‌هایش دل شیرین را می‌سوزاند.

نمی‌دانست چه برسر برادر آمده حرف‌های دکتر قلبش را به آتش کشیده بود. چه باید می‌کرد؟ باید به او می‌گفت که خواهرش است.

اما نه، عقل حکم می‌کرد صبر پیشه کند. محسن ترجیح داد بخوابد و روی سقف اتاق چشمان خسته و رنج کشیده و دوست داشتنی سیمایش را ببیند.

باز هم اشک چقدر این اسم برایش دردآور بود، همسر مهربان و درد کشیده‌اش را تنها گذاشت.

برای خودش متاسف بود، اگر سیما... حتی نمی‌خواست ذره‌ایی فکر کند که سیما از او متنفر شده سیما برایش یک بُت بود که بعد از خدا می‌پرستیدش.

حتی با رخسار زیبای فرو ریخته‌اش. حتی با تمام ترکش‌ها و بیماری‌هایش. حتی آن زمان که دکتر نجفی اولین بار گفته بود این دانه‌ها فقط دانه نیستند، سرطان‌اند و ممکن است عمر سیمایش کوتاه باشد. اما تا الان که هشت سال از زندگی‌اشان گذشته بود، موجبات حیرت دیگران را فراهم آورده بود. چشمانش را بی‌خبر از اتفاق آینده‌اش بست خبر نداشت در خانه خواهر مهربانش است.

ترجیح داد بخوابد، خودش فهمیده بود این سنگینی بدن چیزی نیست جز،
جانبازی!

"راوی"

دیگر توان مبارزه با زندگی را نداشتم سخت شده بود. هرچه نیلوفر با وجود
شهادت احمد صبورتر بود من تحلیل می‌رفتم.

نبود بچه‌هایم و نبود محسن از همه طرف آزارم می‌داد و پیرترم کرده بود.

گویی قسمت نبود من و محسن در کنار هم به آرامش برسیم. مهمان صورتم
روز به روز پیشرفته تر میشد و موهای سرم به طور کامل ریخته بود. شاید این
انتظار بود که با وجود بیماریم هنوز سرپا بودم. همه چیز را زیر سر همان سی
و پنج سال بیهوده زندگی کردن می‌دیدم.

در خودم محو بودم که دستی به روی شانه‌ام نشست و پرسید:

- خوب خانم نویسنده؛ امروز مهمون داریم نمی‌خوای بیای استقبال؟ باز که
غرق شدی؟

تنها استقبال خوشحال کننده من محسن بود اما خانم جونز از فرانسه بی‌دلیل
نبود حضورش در اینجا و عشق و امید دادن به مردمی که حبابی بودند و
خانواده هایشان رو به ناهید گفتم:

- بریم. منتظرشون نداریم!

ناهد با همان دلسوزی گذشته دستانم را بی‌آلایش میان دستانش گرفت و گفت:

- تو خیلی صبورتر از بقیه‌ایی؛ خیلی.

پوزخند تنها جوابم بود.

ناهد دستش را دور گردنم انداخت و باهم به استقبال خانم جونز رفتیم. او هم همانند ما کاملاً حبابی بود.

نزدیکم آمد همسرش هم آمده بود کار این ملاقات را افسانه و مهدی انجام داده بودند.

در آغوشم گرفت و به فرانسه گفت:

- بین همه حبابی‌ها خصوصاً ایرانی‌ها قصه تو رو باید نوشت. تو خیلی صبوری!

تشکر کردم در ادامه پرسید:

- همسرت رو نمی بینم کجاست؟

بغض سرکشم بازهم بیدار شد حالم دگرگون‌تر دیگر حال خودم را نمی‌فهمیدم کی این بی‌قراری‌ها تمام می‌شد؟ انگار حالم را فهمید برای سخرانی مرا ترک کرد. افسانه و طلوع و مهدی آمدند.

بچه دوشان نمانده بود که گرمای زندگی‌اش بیشتر شود دوست غریبم از خودم غریب‌تر بود. ناهید با همدردی‌اش رو به هر دویمان خواهش کرد:

- خواهش می‌کنم همه چیز و بذارید برای خونه مهمونمون رو دریابیم.
من و افسانه حق را به او دادیم و باهم نشستیم طلوع خودش را برایم لوس
می‌کرد و من غبطه می‌خوردم که دختران خودم را چهارسال است در آغوش
ندارم. چیزی نمانده بود که بازهم گریه ام مراسم به هم بزند که صدای گرم
خانم "جونز" کمی آرامم کرد.

راوی:

هنوز در خانه مهمان بود و چیزی نمی‌دانست. روی تختش دلش برای خودش
می‌سوخت.

به گذشته برگشته بود چرایش را نمی‌دانست هیچ گاه صحنه ایی که پدر او را
طرده کرد و از خانه بیرون را یادش نمی‌رفت. مادرش روی زمین افتاده بود و
گریه می‌کرد خواهر و برادرش ترسیده بودند از مشاجره میان پدر و برادرشان.
هیچ گاه صورت شیرین و حامد را فراموش نمی‌کرد خصوصاً شیرین را! سنگینی
بدنش را هنوز دلیلش را نمی‌دانست.

خودش حسش این بود جانبازی در راه است. دلش می‌خواست بازهم به
گذشته برگردد. صدای در او را از خاطراتش بیرون کشید. ناجی‌اش اجازه
ورود خواسته بود بوی غذای در سینی تازه یادش آورد که چقدر گرسنه بوده.

شیرین ظرف غذا را کنار تخت روی عسلی گذاشت و با مهربانی‌اش گفت:

- غذاتون آماده است بخورید.

خواست از اتاق بیرون برود محسن به سختی به خاطر بغض سنگین در گلویش گفت:

- من می‌تونم ایران زنگ بزنم؟

شیرین به طرفش برگشت در چشمش خیره شده بود حسش روز به روز قوی‌تر می‌شد. محسن سرش را پایین انداخت در دلش آشوبی به پا شده بود. این روزا عجیب دل تنگ خواهر بود خواهرش باید الان سی‌ساله می‌بود. بزرگ زیبا و رعنا! لبخندی تلخ روی لبانش جاری شد اما سرش را پایین انداخت. سببی در گلویش داشت که پایین نمی‌رفت. یه بغض کهنه در دلش داشت نفهمید چطور در گذشته غرق شده که شیرین اتاق را ترک کرده بود.

شیرین نمی‌توانست به خودش دروغ بگوید حسش قوی‌تر از نادر بود. نادر با محسن فرق می‌کرد توانش را از دست داده بود. چشمان شهلائی محسن با همان سن کم هیچ‌گاه فراموشش نمی‌شد. زیاد هم بچه نبود دوازده سالش بود که در خانه‌شان، خانه گرمشان که همه حسرت عشق خانواده‌اش را می‌خوردند آتش افتاد. محسن عاشق شده بود عاشق چیزی که پدرشان سخت مخالف بود. طلبگی و درس‌های حوزه و اساساً مذهب در گوش پدر نمی‌رفت.

او با خدا زیادی قهر بود. در جوانی‌اش خدا عشقش را از او گرفته بود و همین زمینه انتقام از خدا را برای پدرشان فراهم کرد. یادش بود بعد از بیرون کردن محسن همه‌اشان مانند لشکر شکست خورده در حیاط نشسته بودند.

حیاطی که دست کمی از عمارت نداشت. قصری باشکوه که پدرشان در جهت رفاه‌اشان فراهم کرده بود. مادر دستش را روی قلبش فشار و ماساژ می‌داد

اشک ریزان و. به سختی همه وارد ساختمان عمارت شدند خانه نبود موزه بود. خانه‌ایی با بهترین طراحی که پسر دوست پدر شان ساخته بود. حسین سی و پنج ساله بود اما بسیار کار بلد بود و این تحسین همه را بر انگیزته بود. محسن نمی خواست پدر شیرین دوازده ساله را به حسین بدهد.

بحث‌شان از این شروع شد و با دیدن لباس طلبگی محسن حاجی فرو ریخت. ستون خانواده لرزیده بود. و شمع خانواده در حال سوختن همسرش را می نگریست. و شیرین کوچک از همان دوازدهسالگی مانده بود پدر را برگزیند یا برادر را؛ حامد هم که بزرگتر بود جا خورده به خانواده اش نگاه می کرد پدر را تا کنون این گونه ندیده بود.

سکوت خانه با هق‌هق‌های مادرانه سیمین خانم درهم شکسته بود. حامد در غرور جوانی‌اش بود طاقت از کف داده جلوی مادر زانو زد:

- مامان همیشه لوسش کردی. با این که... آخ چی بگم چی بگم.

شیرین کوچک وحشت زده حال پدر را درک نمی کرد فقط ترسیده بود. تصمیم عقل کوچکش و عاشقانه‌هایش برای برادرش گذاشت. به سمت اتاقش دوید.

فکر به گذشته دلش را غصه دار کرده بود. چرا با وجود این مهمان عجیب یاد محسن افتاده بود؟ سیمای هزیان‌های این مرد که بود؟ تلفن را برداشت اما هنوز در گذشته غرق بود.

"سیما"

دفتر خاطرات محسن برایم جالب بود و کمی مرا از غصه‌هایم دور کرده بود. هرچند دوری از دخترانم چیزی نبود که با این چیزها از قلبم خارج شود. روزها کارم شده بود از دور تماشایشان که در خانه پیمان بودند. روز به روز بزرگتر می شدند و زنی از دور عاشقانه هایش را می گذاشت. هرچند حرفهای خانم "جونز" کمی امید داده بود اما باز هم نمی‌توانستم خودم را امیدوار کنم. بعد از تماشای بچه‌هایم کارم درمان روحم بود که در کنار شهدا آرام‌تر شده بود. قبر شهید پلارک با آن عطر گلابش روحم را جلا می بخشید. اثرات شیمی درمانی امانم را بریده بود. چه زجرهایی کشیده بود قهرمان من. صدایی از پشت سرم پرسید:

- چه بوی گلابی می‌ده چرا؟

شکه شدم حمید بود. به پیمان گفته بودم جوابش کند گویا دست بردار نبوده. پوزخندش عصبی‌ام کرده بود. یاد گذشته احمقانه من افتاده بود که اعتقادی به این چیزها نداشتم. و حالا پاتوق آرامشم اینجا بود. با همان پوزخند آن طرف قبر نشست.. دیگر نگاهش دلم را نمی‌لرزاند حضورش هیچ اتفاق خاصی برایم رقم نمی زد. حتی عصبانی هم می شدم. دوباره پرسید:

- باورم همیشه کل صورتت ریخته! من بهت گفتم درمان داره افتادی تو دام این پسر من رو پس زدی اینه نتیجه عشق؟

با سکوت عصبانی اش کردم. دلم نمی‌خواست عطر گلاب این قبر با انرژی منفی این مرد از بین برود. فقط با صدای لرزان گفتم:

- برام خیلی وقته تموم شدی؛ راحتم بذار.

پوزخندش عصبی‌ترم کرده بود اما آرام بودم دلم می‌خواست تنها باشم. با همه ناراحتی‌هایم من انتظارم را دوست داشتم که به گمشده‌هایم برسم اما نمی‌گذاشتند. و با حرفش بار دیگر توانم از دستم رفت به قول قدیمی‌ها کم آوردم و از هوش رفتم.

راوی:

تماس حاصل شده از سفارت سوریه خانواده تهرانی خصوصا پیمان را خوشحال کرده بود. اما این که قرار بود تعدادی جانباز بیاورند برای همه اشان دردناک بود. خصوصا برای این که چگونه این خیر را به سیما بدهند. رقیه و فاطمه که هفت ساله شده بودند از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند آذر گریان به خوشحالی‌شان می‌نگریست. پیمان زیاد خوشحال نبود چرا که قهرمان خواهرش جانبازی ادامه زندگی‌اش بود. چگونه باید به او می‌گفت؟ دخترها یش را پیش خودش آورد رقیه و فاطمه خیلی زود بزرگ شده بودند. از آن‌ها پرسید:

- خداروشکر بابا داره میاد؛ شما نمی‌خواید مامان رو ببینید؟

بغض و اشک و سکوت رقیه و فاطمه را در بر گرفت. بغض دلتنگی، بغض.. خودشان هم نمی‌دانستند دلشان تنگ بود.

خانواده می‌خواست. با این که بچه بودند می‌دانستند مادر بیمار است و پدر هم جانباز شده. هرچند چیزی نمی‌دانستند که چیست! ولی همین که سالم

بودند برای این دو بچه کافی بود. جواب برای دایی شان نداشتند. فاطمه بچه گانه جواب داد:

- دایی بذار بابا بیاد مامان رو هم میبینیم.

پیمان دلش آتش گرفت. شاید زمانی نبود که این بچه‌ها مادر را ببینند. هر چی برای سیمای فروریخته ممکن بود. گوشی تلفن مانع حرف بیشتر با بچه‌ها شد. تلفن خبرهای ناگوار داشت که کوهی چون برادر فرو ریخت. حس می‌کرد کمرش دیگر راست نمی‌شود. تحمل از دست دادن سیما برایش سخت بود. سیما گناه داشت، مظلوم بود. داغ داشت چرایش را نمی‌فهمید. امتحان تا به کی؟ با عجله درخواست بچه‌ها به سهیلا و مامان آذر سپرد با چشمان اشک آلودش نگاهش به رقیه و فاطمه مظلوم‌تر از سیما افتاد. جگرش آتش گرفته بود که هیچ آبی خنکش نمی‌کرد. آذر جلویش ایستاد و با مادرانه هایش دل پیمان را سوزاند:

- پیمان حال دخترم چگونه؟ چه خبری بهت دادن که این جوری شدی مامان!

پیمان هیچ‌گاه نتوانست کوه باشد و گریه نکند. نمی‌توانست در خودش بریزد. باز هم شکست بود شانه‌های مادر پناهگاه گریه‌های مردی شد که فرو ریخته بود. دلش برای سیما می‌سوخت. حالش دگرگون بود خبر خوبی برای خانواده نبود. باید حمید را پیدا می‌کرد در این وانفسای اشفتگی خانه‌اشان همین را کم داشتند.

حامد از کارهای شیرین عصبی روی مبل با پاهایش ضرب گرفته بود. خودش هم حس‌هایی داشت که محسن با آن چشمان شهلا‌اش یوسف گمشده‌شان

است. اما نمی خواست باور کند. دلش نمی خواست نادر تکرار شود. سال‌ها پیش خواهرش ضربه خورده بود. از زخمیانی که نجات دادند همین حس را داشتند که میان گمشده‌ها یوسف خود را پیدا کنند. نادر زخمی را به خانه آوردند. حامد می‌دانست که پدرشان قصد داشت شیرین را به طراح خانه شان بدهد و شیرین آن روز فرار کرده بود. کار درستی نبود اما شیرین تنها دوازده سالش بود و چیزی از زندگی نمی‌دانست که با مردی سی و پنج ساله ازدواج کند. پدر عاشق جمال زیبای حسین شده بود.

پسری دلربا و شیرین سخن که همه را مجذوب می‌کرد. اما خواهر کوچکشان نمی‌دانست عشق چیست. و فرار را ترجیح داد. نادر زخمی را درمان کردند. نادر بیست و چهار ساله و شیرین بیست و یک ساله شده بود. حامد خواهرش را تنها نگذاشت شبی که از سرما می‌لرزید هر دختری بود ممکن بود دست به کارهای غیر عقلانی بزند اما شیرین مظلومانه بعد از چند روز گشتن جلوی حسینه ایی پیدایش کرد و او را از ایران برد. شیرین زندگی در سوریه را بیشتر دوست داشت. چیزی که حامد را در شگفتی فرو برده بود. نادر با دلربایی هایش دل خودش را برده بود چه رسد به شیرین که همچون ماه شب چهارده می‌درخشید. دختری با اندام موزون گیسوان بلند چشمان چون شب و شهلایی زیادی شبیه محسن بود از نوع دخترانه، عاشق شده بود. اما نادر مردی نبود که پا بند شود. یک روز مانده به عروسی اشان شیرین که در رویاهای دخترانه اش غرق بود را رها کرد و دیگر هیچ گاه پیدایش نشد. حامد سخت توانست شیرین افسرده را درمان کند. شیرین با وجود بهبودی از زخم نادر همچنان همان راه قبلی را پیش گرفت. اما این بار قلبش را بست و فقط به

عشق یوسفش به جستجو پرداخته بود. شیرین با دیدن حامد اخمی بر چهره انداخته پرسید:

- چیه؟ چیزی شده؟

حامد مانند ببر زخمی به طرف شیرین حمله ور شد و یقه اش را در دست گرفته توپید:

- دست بردار، دست بردار.. این پسر یوسف تو نیست. می فهمی؟

شیرین امیدوارانه و خونسردانه یقه اش را بیرون کشید بی توجه به حامد به طرف تلفن رفت حامد خورش را می خورد. شیرین گفت:

- می‌کنم حسم بهم دروغ نمی‌گه..

حامد نگذاشت ادامه دهد و جواب داد:

- امیدوارم حسست دروغ بگه!

عصبانی درخانه را محکم بهم زد. شیرین لبخند زنان در عالم خودش نگرانی برادر بزرگش را درک می‌کرد. اما او قول داده بود دیگر عاشق نشود. تلفن را با خود به اتاق برد.

راوی:

عقب ماشین دختری با صورتی فروریخته خوابیده بود، هنوز هم عاشقانه دوستش داشت عشق اول بود.

دلش سیمایی را می‌خواست که با چشمان چون دریایش دلش را برده بود همان سیمای پرانرژی همان سیمای پانزده‌ساله را نه این سیمای مریض! آواز عشق زیاد دیوانه شده بود؛ خوشبختی کوچک سیما برایش غیر قابل درک بود. به جز موزیک و صدای لاستیک‌ها چیزی نمی‌شنید. خلوت جاده چالوس را صدای موزیک شکسته بود.

دستش را روی فرمان فشار می‌داد، نگاهش خیره به جاده به هوای گذشته برگشته بود. چه عاشقانه بود عشق اولش! یاد زمانی که حاج بهزاد به سختی دختر پانزده‌ساله‌اش را به او سپرد افتاد. اشک‌هایش دست خودش نبود، حاجی پدرانه نگران بود و حق داشت. اما خدا بازهم بعد از مادرش تنبیه‌اش کرد و او را به سخت‌ترین شکل ممکن طرد کرد. عمر عشق کوچک و زیبایشان فقط شش‌ماه بود. داده‌ایش را سیمای بی‌هوش شده نشنید، ماشینش می‌شنید و عصبانیتش را روی آسفالت می‌کوبید. چه زجری متحمل شدند آسفالت‌های جاده چالوس تا این دیوانه به مقصد رسید. ویلای مادری قرار بود شکنجه‌گاه جدید این دیوانه باشد.

چرا دست بردار نبود؟ او که دستش به سیما نمی‌رسید؛ از جانش چه می‌خواست؟ خاتون مستخدم ویلایش را به کمک خواست سیما را داخل ویلا بردند. این جا را دوست داشت ویلایی که سیما طراحی‌اش را خیلی دوست داشت. خاتون با حرفش او را از گذشته بیرون کشید:

- آقا خیلی خوش اومدین؛ سیما خانم؟

متعجب از این هوش بعد از چند سال جواب داد:

- چه جوری فهمیدی سیماست؟

خاتون با لبخندش جواب داد:

- آقا شاید چهره من کمی عبوس باشه و خودمم گوشت تلخ ولی حافظم خیلی خوبه هیچ وقت چشمای منحصر به فرد سیمای خانم فراموشم نمیشه. یه آبی خاص بود.

قلبش درد آمده بود. خاتون تنه‌ایش گذاشت تا از او پذیرایی کند.

احساس پشیمانی کوچکی داشت اما این راهی بود که عشاق دیوانه چون او می توانستند انجام دهند. خسته بود و نیاز به خواب داشت نقشه هایش را مرور کرد و فقط با گرفتن دوش آب سرد بدون خوردن غذای خاتون خوابش برد.

"راوی"

پیمان کلافه و گیج به دنبال سیمای گشت. عصبی چند روز را سپری کرده بود، دخترها تازه فهمیده بودند مادر گمشده حالا طلب مادر می‌کردند.

پیمان می‌دانست پاتوق تنه‌ایی سیمای عطر گلاب قبر شهید پلارک است آنجا را جستجو کرده بود، خسته از گشتن کنار قبر نشست. گریه‌هایش با بوی دلنواز گلاب یکی شده بود گویی تازه قبر را شسته باشند. در خودش غرق بود که کنار قبر گوشه سیمای را دید قلبش می‌لرزید لرزان گوشه سیمای را برداشت.

خواهر عزیز کرده‌اش آن قدر صاف و ساده بود که رمزی روی گوشی نگذاشته بود. باز کرد دستانش می‌لرزید. مخاطبینش، پیامهایش.

شماره حمید آخرین تماسش بود.

کمی خیره به قبر گلاب خیر شهید نگاه کرد با اشک‌هایش التماس کرد:

- گلاب پاش عطرت رو از خواهر مظلوم من دریغ نکن، کمکش کن خواهش می‌کنم!

دلش می‌خواست حمید را زیر پاهایش له کند. قبلاً پیشنهاد کرده برد بار دیگر سیما را می‌خواهد یک خواستگاری ترحم‌انگیز. یک ترحم عمیق و سوزنده در چشمانش بود، حال پیمان را بد کرده بود. آسفالت‌های خیابان شاهد قدم‌های سنگین و عصبی یک برادر بودند. کمی گرفته به نظر می‌رسیدند، حتی لاستیک‌های ماشینش را با حرص رویشان فشار می‌داد. جلوی کلانتری ایستاد باز هم خیابان منتهی به دفتر کلانتری بیچاره شد تا پیمان قدم‌های پر حرصش را روی آن می‌گذاشت. با همه خشمش بعد از چند روز گشتن وارد کلانتری شد.

فضای کلانتری سرد و خشک و بی‌حس بود. دیوارها و سنگ فرش‌هایش برایشان مهم نبود که چه کسی اینگونه پا می‌فشرد، عادت کرده بودند. راهرو را رد کرد و به اتاق که نشانش داده بودند رسید. حتی آب هم نتوانست با همه زلایش قلب پیمان را زلال و آرامش کند و با تمام حرصش وارد اتاقی که درش سبز بود و کنار در اتاق نوشته بود:

- اتاق سرهنگ!

دست گیره در را پایین کشید باید این دیوانه سادیسمی را سر جایش می‌نشانند.

"سیما"

گیج و سردرگم اتفاقی بودم که برایم افتاده بود. نمی‌دانستم کجا هستم؛ چشمانم بسته بود. سردرد امانم را بریده بود مدت زیادی نمی‌توانستم چشمانم را بسته نگه دارم حال بد و بهم ریخته بودم. صورتم گز گز می‌کرد، در شیمی درمانی داروهایم مرا به اوج می‌رساند چند روز بود از همه چیز بی‌خبر بودم و حالم برای همین بد بود، حس دزدیده شدن داشتم فقط همین کم بود زیادی خسته بودم؛ دیگر تحمل درد نداشتم سقف بالای سرم اتاق بود برایم آشنا بود اما آنقدر سردرگم بودم که ذهنم یاری‌ام نمی‌داد در زده شد زن رو به رویم مرا به گذشته برد؛ گذشته‌ایی که حالا پی بردم چقدر رقت‌انگیز بوده خاتون بود، زنی که برای ماه عسل کوچک نامزدی من و حمید چقدر از من مادرانه پذیرایی کرده بود. حمید سربه سرش می‌گذاشت و باهم می‌خندیدند خاطراتم را در چهره‌اش می‌دیدم. احوالم را پرسید:

- حالتون چگونه سیما خانم؟

فقط گفتم:

- چرا اینجام؟ اینجا کجاست؟

چهره‌اش عبوس‌تر شد بعد از چند روز گرسنگی بوی غذا تازه یادآورم شده بود که غذا نخورده‌ام. از گرسنگی دلم مالش می‌رفت ولی دلم می‌خواست بازهم

زجر بکشم! کاملاً میدانستم کجا هستم اما برایم باور کردنی نبود. خاتون جوابی نداد نگاه ترحم انگیزش برای من از همه جا باخته عادی بود. مرا با سوالاتم تنها گذاشت. گریه‌ام از سر درد و دلتنگی بود و چراهایم از روی ندامت گذشته‌ایی فلاکت بار که حالا باید دردش را تحمل می‌کردم هزاران سرطان بهتر از این زندان بود که دوری محسن و دخترهایم در آن نهفته بود. حق‌ه‌قام را دیوارهای اتاق شنیدند. حس زندگی مرده بود دلم برای پاتوقم تنگ شده بود بوی گلابش معتاد بودم. حالا چه از جانم می‌خواست؟ من تنها بودم دلم برای دلخوش‌های کم تنگ شده بود.

دلخور از محسنم بودم که فقط شش‌سال با او خوشی داشتم. کی تمام می‌شد؟ کجا بود عشق واقعیم؟ ظرف خوش آب و رنگ خاتون هر کافری را مسلمان می‌کرد و منی که گرسنگی برایم سم بود چه می‌کردم؟ فقط کمی آب خوردم خاطرات آن روزها مغزم را درد آورده بود با همان درد شدید بازهم چون ماهی بیرون افتاده از تنگش بیهوش شدم!

راوی:

شیرین مکالمه تلفنی محسن را که شنید دیگر به این پی برد که بی‌شک همان محسن گمشده است. یادش بود که محسن زمانی که اسم سیما را به زبان آورد قبل از اینکه بفهمد چرا جواب رد داده همه خوشحال بودند که دختر نازدانه زیبای حاج بهزاد عروسشان می‌شود در صورتی که هیچ جوهره به خانواده‌اشان نمی‌خورد. سیما و محسن از نظر مذهبی هیچ جوهره بهم نمی‌آمدند. اما خودش

و مادرش دلشان برای زیبایی منحصر به فرد سیما ضعف می‌رفت خوشحال از اطمینانش به سمت اتاق حامد راه افتاد. نفسش به شماره افتاده بود اما برایش مهم نبود. در اتاق را با شتاب باز کرد. حامد ناراحت از احوالات شیرین رو به گیتارش آورده بود آهنگی محزون می‌نواخت در ترانس اتاقش نشسته بود و گنبد طلایی حرم عمه سادات را می‌دید. انقدر غرق بود که آمدن شیرین را متوجه نشده بود شیرین با آب و تاب آمدنش گفت:

- یوسفم پیدا شده خان داداش!

حامد عصبانی به طرفش برگشت جواب داد:

- چه جوری فهمیدی؟

شیرین با همان خاطراتش که برایش چون قند بودند جواب برادر را داد:

- دختر حاج بهزاد تهرانی یادته؟ سیما..

حامد هیچ وقت چشمان آبی و منحصر به فرد سیما را از یاد نمی‌برد شیرین خندان به سمت حامد رفت با چشمان لرزان و گریان دست در دور گردن بردارش انداخته گفت:

- محسن به سیما زنگ زد؛ از همون اولم تو هزیوناش اسم سیما رو می‌آورد. واسه همین شکم به یقین تبدیل شد. تورو خدا بذار بهش بگیم.

حامد سکوت کرده بود ولی در دلش خوشحال بود که یوسفشان پیدا شده. او برعکس پیمان بود و احساساتش را بروز نمی‌داد اما حالا که خواهرش اینگونه مطمئن شده بود خودش هم به اطمینان رسید. با سر موافقتش را اعلام کرد و

مشتلق را به شیرین داد. دست و پاهایش را گم کرده بودند، نمی‌دانستند چگونه بگویند؟ حامد از شیرین پرسید:

- حالا چه جوری بهش می‌گی؟

شیرین که تا حالا شارژ بود بادش خوابید حسش برای برادر آشنا بود. شیرین با انگشتانش بازی می‌کرد اشک‌هایش بارید حامد برادرانه اغوش باز کرد. برایشان قابل باور نبود؛ که یوسف‌شان پیدا شده. خوشحال بودند اما نمی‌دانستند چکار باید بکنند. حامد دلگرمی داد:

- غصه نخور قشنگم! خدا بزرگه عمه ساداتم کمکت می‌کنه توسل کن بهش.

شیرین خندید دلش آرام شده بود؛ حالا خانواده‌اش را داشت باید با برادرهایش پیش مادر می‌رفتند باید به آغوش مادر پناه می‌آورد!

"سیما"

چقدر سخت بود دوست داشتن کسی که حالا تبدیل به گرگ شده بود. حتی دیگر لیاقت آن به اصطلاح عشق را نداشت به قدری برای خودم و مظلومیت مریم گریه کرده بودم که چندسال دقیقه یک بار بیهوش می‌شدم. حالا نمی‌آمد که تکلیف منه پردرد را روشن کند دلم می‌خواست برگردم به پاتوق همشگی‌ام دلم برای گلاب پاشم تنگ شده بود. توان بلند شدن نداشتم، اما سخت و سنگین بدنم را تکان دادم. خودم را به پنجره رساندم. تراس را باز کردم بوی بهار را

مشامم را نوازش می‌داد. دیگر فصل‌ها را هم گم کرده بودم؛ روزها و ساعت‌هایم مخلوط شده بود.

چه کسی شبیه من تا این حد درد داشت؟ من که تقدیرم را پذیرفته بودم چرا؟ چراهایم را چه کسی پاسخگو بود؟ علت این همه غم چه بود؟ در متحول شدنم از زلیخا کم‌تر بودم؟ گیج و سردرگم برای زندگی خیالیم افسوس می‌خوردم. بیست‌سال با خیال آن یک سال نامزدی رویایی زمان زیادی بود چگونه بیست سال از خدایم دور بودم. چقدر دلم محسن را می‌خواست. او تا ابد قهرمان زندگی من بود. روبه‌روی پنجره بودم کسی در زد و مرا به زمان حال پرتاب کرد. لحظه‌ایی حس کردم مریم را می‌بینم، اما خیلاتی شده بودم. در بدون اجازه من باز شد. برنگشتم بوی عطرش را می‌شناختم. دلم از گرسنگی مالش می‌رفت اما به روی خودم نیاوردم. پرسید:

- چرا غذات رو نخوردی؟

جوابم سکوت بود. جوابی برای این سادیسمی که به دختری با صورت فروریخته رحم نکرده بود نداشتم. او به زن و بچه‌اش رحم نکرد بی‌چاره مریم! نزدیکم شده بود ضعفم باعث شد روی زمین بیفتم خواست کمکم کند رو ترش کردم:

- به من دست نزن!

صدایم می‌لرزید احساس تنهایی و بی‌کسی و دلتنگی دخترهایم محسن، بیچاره‌ام کرده بود. خدایا دلم خانواده کوچکم را می‌خواست. دلم برادرم را

می‌خواست، مامان آذر که در نبود مامان ماه گلم بازهم بهترین نامادری دنیا بود.

دلم کلبه کوچکم را می‌خواست که در آیه های آرام بخشش غرق شوم. به سختی خودم را به تخت رسانیدم روی تخت افتادم باز گفتم:

- سیما من می‌خوام بدونم چرا اون از اوایل که آنقدر خوشگل بودی پسم زدی، و حالا با این بیماری بازهم به اون پسره...

نگذاشتم به محسنم توهین کند توپیدم با تمام ضعفم گفتم:

- به زندگی من توهین نکن فهمیدی؟

صورتش مچاله شد. دلم دیگر برایش نسوخت حتی برای حسادت دیوانه وارش هم، دل نسوزاندم ضعف زیاد مرا بازهم به آغوش بی‌هوشی فرستاد.

راوی:

گزارشات را به سرهنگ داد مبنی بر اتفاقی دیگر در سرنوشت سیما مبنی بر گم شدن! واژه دزدیده شدن زنی با آن چهره و بیماری‌هایش که آخر عمرش را به گفته پزشکان می‌گذراند زیادی ناجوانمردانه بود. از اتاق سرهنگ که بیرون آمد بازهم نتوانست خودش را آرام کند نقطه ضعفش گریه کردنش بود با کلمه "مرد که گریه نمی‌کند" بیگانه بود. خواهرش سیما زیادی مظلوم بود.

هق‌های مردانه‌اش شیشه‌های ماشین را به اندوه در آورده بود تمام حرصش را با سرعت روی خیابان می‌کشید. شیشه را پایین داد هوای مطلوبی داشت. نمی‌دانست چرا در این لحظه دلش پاتوق خواهرش را می‌خواست. به

آینه ماشین نگریست. کمی سرعتش را اضافه کرد، پنج کیلومتری بهشت زهرا بود. حس می کرد از همین جا بوی گلاب را حس می کند. همیشه پنج شنبه ها به این جا می آمدند برای احمد دوست محسن، پدرش، چقدر دلتنگ پدرش بود. و از همه مهمتر مریم صمیمی ترین دوست سیما! همیشه او را چون سیما دوست داشت. برایش تداعی خاطره بود. خاطرات زیبایی سه نفرشان؛ آن زمانی که سیما شاد بود می خندید، غصه ایی نداشت. از ورودی بهشت زهرا گل های زیبا و گلاب خرید. نیاز بود با امواتش خلوت کند. سر خاک پدر نشست. گله مند و پر بغض بود این مرد:

- بابا حاجی! غمی بر دلش سایه انداخت یاد سیما رهایش نمی کرد سیما پدر را این گونه صدا می زد کنار قبر زانو زد ادامه داد:

- بابا حاجی یادته سیما اینجوری صدات می زد. حالم نگفتنی آقاچون؛ سیما شوهرش، بچه هاش. چیکار کنم بابا؟ تو بودی چیکار می کردی؟ بغض استخوان شده گلویش شکست و بیشتر آزارش می داد. کمی کنار پدر ماند دلش اغوش پدر را می خواست بلند شد سری به احمد و مریم زد. مریم مریم، برایش باور پذیر بود که این زن را آن روباه صفت اینجا خوابانده بود. حداقل خدارا شاکر بود زودتر ذات پلدیش را به انها نشان داده بود وگرنه امکان داشت.

سرش را تکان داد، نگاهی به نوشته های قبر مریم انداخت تنها کلمه برای مریم افسوس بود. دیگر گلابش تمام شده بود. هوای تابستان هم دم کرده و انگار تهران خفه شده بود. حتی این منطقه که کمی دور از آن شهر شلوغ بود؛ اما پاهایش برای خودش نبود، خودش را به قبر شهید عجیب رساند. باز هم حس می کرد تازه قبر را با گلاب شسته اند. نگاهی به اطراف انداخت. نه دور

و اطراف قبر خشک بود یادش بود سیما زندگی اش را برایش گفته. سرگردانی و حیرانی اش و بغض سنگینش را با گلاب ها شکست و بازهم اشک ریخت. انگار یک آشنا می‌خواست یک بغل مردانه اما نبود! در حال و هوای خودش غرق بود که زیر پایش یک کیف پیدا کرد. یک کیف و یک گوشی زیادی برایش آشنا بودند. اما ذهنش قفل شده بود. رنگ پریدگی کیف جرقه‌ایی را به ذهن قفل شده‌اش زد.

راوی:

محسن کمی بهتر شده بود گیج و سر در گم اتاق را می‌پیمود. این یعنی قوایش را به دست آورده بود. همه زوایای اتاق را نگاه کرد؛ اتاقی سه در چهار بود با یک تخت و کمد و میز تحریر کنار دیوار یک گلدان بزرگ زیبا کنار پنجره. و یک دست فرش بافتنی کف اتاق، اتاق را زیبا کرده بود.

زیبایی این اتاق ترسش بود. خواست بلند شود اما پاهای سنگینش با آنکه کاملا خوب شده بود اجازه نداد بلند شود. حس‌های خوبش پرید چند بار تلاش کرد برخیزد اما توانست. لحظه به لحظه بغضش سنگین‌تر می‌شد فهمید چه بلایی سرش آمده حالا باید با این پاهایش سیما بر می‌گشت؟ هرگز! اشک‌هایش دست خودش نبود همه جای بدن سالم بود؛ اما پاهایش. دلش می‌خواست داد بزند؛ اما مگر همین را نخواستی بود؟ این راه را خودش انتخاب کرده بود. بغض‌هایش با آب گلو پایین می‌فرستاد. دست روی پا گذاشت یک بار دیگر تلاش کرد بازهم نتوانست و این عصبی‌اش کرده بود. این بار بدن نتوانست

وزن سنگین و گریه‌های صاحبش را تحمل کند همراه بادادی دردمندانه از تخت پایین افتاد. حامد و شیرین که در سالن نشسته بودند صدای داد محسن را شنیدند! شیرین گویی قلبش را فشار می دادند اما حامد کمی خوددارتر جلوی شیرین ایستاد:

- قول دادی نذاری اعتماد به نفسش پایین بیاد باشه؟

شیرین سری تکان داد با چشمان گریان در اتاق را باز کرد اما حامد می دانست که مهر خواهری چیزی نیست که بتواند خوددارش کند. کنار تخت محسنی را دیدند که هرگز این گونه ندیده بودند شیرین تا به حال برادرش را این گونه ندیده بود؛ با همان سن کم همیشه برادر را استوار دیده بود اوج اوجش همان ایستادن جلوی پدر بود که به خاطر سیما بود. حامد خودش را به محسن رساند بلندش کرد روی تخت خواباندش اما اشک‌هایش را تلاشی نکرد پنهان کند. حامد کمی دلش به رحم آمده بود محسن پر بغض خواهش کرد:

- توروخدا من رو ببرید ایران!

شیرین نمی توانست تحمل کند از اتاق بیرون زد. حامد کنار برادر نشست احساسش را نمی‌توانست بیان کند.

دست سرد محسن را در دستان گرمش فشرد حس خوبی داشت دلش نمی‌خواست این حس را نمی‌توانست کتمان کند. اما آرامشش را حفظ کرده بود با همان آرامش برادر را آرام کرد:

- آقا نگران نباش برمی‌گردی عجله داری؟ این جا بد می‌گذره؟ ما هنوز اسمت رو نمی‌دونیم.

در صورتی که همه چیز را می‌دانست محسن مانده بود چه کند. در ذهنش هنوز هم آن لحظه که دلش می‌خواست پرواز کند از یادش نمی‌رفت! ناتوان‌تر از آن بود که به حرفشان گوش ندهد. چاره‌ایی جز این نداشت!

سیما

حالم اصلا خوب نبود؛ زندگی تلخ‌تر از آن بود که من بتوانم از عهده‌اش بر بیایم. روبرویم نشسته بود اما دیگر حتی دلم نمی‌خواست نگاهش کنم. دلم می‌خواست در واپسین ثانیه‌های زندگی‌ام کنار دخترانم باشم، دخترانی که از من فرار می‌کردند. محسن که برایم ارزو دست نیافتنی شده بود.

آمد کنار تختم نشست؛ حسی نداشتم حتی دیگر نمی‌ترسیدم، نگاهش مهربان شده بود:

- سیما فکر نمی‌کنی کمی در حقم جفا کردی؟

بی‌حال بودم اما جا خوردم من جفا کرده بودم قوایم را جمع کرده گفتم:

- من جفا کردم؟ آره من زندگی تورو خراب کردم؛ من بودم فرانسه رو زهرمار کردم من بودم با دوستم خ**یا*نت کردم. من بودم درست زمان پیدایش این حباب‌ها رهات کردم و...

سرفه امانم را برید نتوانستم ظلم‌هایش را بیشتر بشمرم. خواست بازهم کمک کند نگذاشتم خاتون را صدا زد دست و پایش را گم کرده بود. دلش می‌خواست آزادم کند اما آن حس لعنتی‌اش نمی‌گذاشت.

دیگر چه باید می‌کردم این دلتنگی؛ این دوری امانم را بریده بود. طاقتم طاق شده بود. دلم خانه ساده و زیبای محسن را می‌خواست، چشمانم دیگر تحمل وزنم را نداشت. حالم را نمی‌توانستم توصیف کنم. سرفه‌هایم خون آلود شده بود کجا بود قهرمان زندگیم؟ کجا بردار دلسوز و مهربانم؟ کجا بودند آرامش‌های زندگیم؟ در گوشه گوشه قلبم خدا را از ته دل صدا می‌زدم انقدر صدا زدم که دیگر چشمانم بسته شد.

"راوی"

محسن کمی از احساسات این خواهر و بردار معذب بود. خصوصاً احساسات شیرین را! حامد هنوز در اتاق مانده بود چقدر دلش برای روزهای کودکی‌شان تنگ بود. محسن با باری از غم پاهایش پرسید:

-خواهرتون از دست من ناراحتن؟

حامد نمی‌توانست درک کند محسن چیزی را یاد نداشته باشد. همه کودکی‌شان را باهم گذرانده بودند؛ با این که بچه‌تر بود اما همیشه محسن را دوست داشت. محسن تکیه گاهش بود، نگاهشان در هم امیخته شده بود محسن کمی از این جسارت نگاه جا خورده بود. حس می‌کرد جایی دیده اما کجایش را نمی‌دانست. حامد برخواست کلافه دستش را دور گردنش کشید حالش را نمی‌توانست توصیف کند.

محسن حس خوبی نداشت چیزی در گذشته وجودش را به جوش و خروش انداخته بود موشکافانه پرسید:

- چیزی شده کلافه به نظر می رسید؟

حامد جوابش را داد:

- چیزی هست در گذشته که وجودم رو به اتیش می کشه! اما نمی توئم کنترلش کنم.

محسن که چیزهای خاکستری در ذهنش را به یاد آورده بود بازهم پرسید:

- من به اون گذشته مربوط میشم؟ اخه خواهرتون..

حامد از این بی قیدی برادر عصبی شده وجودش را خشم گرفته بود؛ چرا یادش نبود؟ چرا فراموش کرده بود؟ درکش نمی کرد.

محسن شاید فراموشی کوتاهی نصیبش شده بود اما همس را به یاد داشت خانواده را نه؟! آن هم خانواده‌ایی که این همه دوستشان داشت. چطور شیرین را فراموش کرده بود؟ مادرشان را؟ چقدر دلتنگ مادر بود همه اش در وجودش غرش کرد و عصبی فریاد زد:

- چون شیرین خواهرته!

محسن شکه شده از این خبر ناگهانی غم و اندوهش خودش را از یاد برده
بی‌هوش شد!

"راوی"

خانه حاج بهزاد بار دیگر اندوه گین شد مامان آذر نتوانست این ننگ را تحمل کند. عذاب وجدانیکه حمید فرزندش به سیما وارد آورد برای قلبش سنگین بود. قلبش زیر فشار این عذاب پاره پاره شد حالا پیمان درد پدر و خواهر مظلومش را به دوش می کشید مادر را هم به جان خرید. غمش سنگین تر از یک کوه بود. پیر شده روزگار جوانی اش را می گذراند. مادر را با شکوه در میان دوستانشان دفن کردند. و حالا سیمایی نبود که زیر تابوت مادر دوش را هم بگیرد سهیلا نمی توانست مرد خورد شده اش را آرام کند. نگاهش به دختران مظلوم سیما افتاده بود که می ترسیدند رقیه با زبان کوچکش دل دایی اش را لرزاند بود:

-دایی من می ترسم! من مامانم می خوام!

پیمان حتی از دست این بچه ها هم ناراحت بود، چون مادرشان را فراموش کرده بودند. اما بچه که این چیزها را نمی فهمید. خانه اشان کاملا رنگ غم داشت. کلافه از این بود که نمی تواند حمید را پیدا کند. کنار قبر شهید پلارک و پیدا کردن وسایل کوچک سیما هم نتوانسته بود کمک زیادی بکند. صدای زنگ تلفن دلش را فرو ریخت در این روزهای غم و اندوه چه کسی می توانست با آن ها کاری داشته باشد؟ سهیلا که در آرام کردن همسرش نا موفق بود ترجیح داد بچه ها را با خود بالا برده و کمی خودش را با آن ها سرگرم کند. پیمان شتاب زده سمت تلفن رفت اما تلفن قطع شده بود حتی فحش هم نمی توانست بدهد فقط گریه آرامش می کرد کنار تلفن نشست تا شاید دوباره این تلفن لعنتی زنگ بخورد!

سکوت قبرستان را گریه های زنی می شکست؛ او بود که حالا در فراغ دوست و پسر عمه نا کامش می گریست، احمدی که او عاشقانه دوستش داشت اما احمد هیچ گاه از او و پوشش خوشش نمی آمد. احمدی که خودش با محسن متحول شده بود. چه غریبانه بودند این خواهر و برادر. از خانواده مریم فقط احمد حمایتش کرده بود و خودش! نیلوفر با دیدن رقیب سرسختش سر قبر احمد جا خورده بود.

دخترش را دست مهربان سپرده بود و آمده بود تا با احمد خلوتی کند. اما دیدن سمیرا سخت شگفت زده اش کرده بود. کنار قبر نشست سمیرا جا خوردگی اش را درک می کرد اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- فکر نمی کردی اینجا باشم؟

نیلوفر فقط سکوت کرده بود در واقع بهتش را با سکوتش نشان داد جوابی نداشت بدهد قبرها را با گلاب شست عمر خوشبختی اش با احمد نفهمید. زمان خیلی زود او را تبدیل به زنی خود ساخته کرده بود. قبر مریم را هم شست، زمانی که قصه مریم و سیما را شنید سخت جا خورد اما احمد سعی کرد آرامش کرد و نگذاشت خ**یا*نت مریم کینه ایجاد کند. سمیرا به یاد گذشته باز هم سکوت بینشان را شکست:

- هنوزم نمی دونم چرا احمد تورو انتخاب کرد؟ تا جایی که با روحیات احمد آشنا بودم اصلا چنین دختری در انتخاباش نبود.

نیلوفر بغض کرده بود اما همچنان سکوت داشت نگاهش به قبر احمد حرفهای زیادی داشت. سمیرا باز هم ادامه داد:

- اما احمد تورو انتخاب کرد. فقط حیف عمر خوشبختی اش کوتاه بود!
نیلوفر بغضش را فرو خورد اشکهایش حباب هایش را می سوزاند. کمی با وجود سیما زندگی را باور کرده بودند اما زندگی سیما امیدشان را از بین برده بود. و اوحالا با تنها دلیل زندگی اش دخترش زندگی اش را می گذراند. سمیرا که دید نیلوفر قصد ندارد با او همزبان شود آنجا را ترک کرد. نیلوفر نگاهی به رفتنش کرد بعد در کنار احمد آرام نشست.

"راوی"

تشیع مادری مهربان با قلبی اکنده از درد فرزند نا خلفش برگزار شد. پیمان برای مادر سنگ تمام گذاشته بود. حمید از دور نظاره گر این واقعه تلخ بود در دلش نمی توانست آذر را ببخشد چون او به خاطر حاج بهزاد قیدش را زد. اما برای آرامش مادر زیر لب فقط توانست این را بگوید:

- مامان! هر چند من رو دور انداختی اما من بخشیدمت.

اما مطمئن نبود. نمی دانست چه از دنیای سرد و سنگی اش می خواهد. زمانی یک نفر می توانست دنیایش را تکان دهد که حالا خانه اش اسیر بود. از جاده سرد و سخت و غم انگیز قبرستان عبور کرد. دلش هر بار سیما را طلب می کرد. بیچاره مریمی که حتی روحش هم آرامش نداشت. او از بیماران جزامی هم بدتر بود؛ با آنها می شد زندگی کرد کنار آمد اما با این مرد نه! آنقدر در افکارش غوطه ور بود که گذر زمان را نمی فهمید. لاستیک های ماشین از دست راننده

عصبی شده بودند که این طور ناجوانمردانه گویی قصد داشت آسفالت خیابان را هم سوراخ کند.

در راه بود دلش می خواست تندتر به سیمای رو به اتمام برسد علاقه سیما به محسن صورتش را مچاله می کرد. زندگی اش را دوست نداشت اما نقشه هایش شبیه گرگی که برای گرفتن میگ میگ تلاش می کرد به مقصد نمی رسید.

دقیقاً گویی همان گرگ کارتون میگ میگ شده بود، با سر زمین می آمد.

سخت شده بود تحمل این زندگی نکبت باری که زمانی دلخوشی اش نازدانه زیبای حاج بهزاد بود. تند ماشین را می راند انقدر تند گاردریل ها را مهمان خودش کرد. چیزی از زندگی اض نفهمید. انتقام هایش بی هوده بودند. جوانی زندگی اش را باخت تمام شد همه انتقام ها فرو ریخت درست زمانی که قصد داشت انتقامی دیگر از سیمای مظلوم بگیرد. حتی فرصت نکرد از سیما حلالیت بخواهد.

همه زندگی اش در واپسین لحظه باز چشمانش جلویش آمد اشک هایش روی صورتش می ریخت. اما طلب زندگی دوباره در سنی که چیزی برایش نمانده بود احمقانه بود. تسلیم مرگی شد که چیزی نصیبش نمی شد. او زندگی ها بهم ریخته بود. مردم تصادف وحشتناک روزهای پایانی و خنک شهریور ماه را به چشم دیدند. همه در تکاپوی کمک به این جوان بودند که تسلیم مرگ نا فرجام شده بود. دست به دست دادند این جوان را به خانه ابدی اش بفرستند.

مامان آذر در واپسین لحظات عمرش توانست ادرس ویلای شخصی حمید را بدهد تا بار گناهان پسرش را به دوش بکشد. هرچند کسی ار او ناراحت نبود. پیمان بعد از آدرس گرفتن به سرعت به سمت خانه حمیدی رفت که دیگر در دنیا وجود نداشت!

"راوی"

پیمان به همراه پلیس خانه ایی را که مادر آدرس داده بود پیدا کرد. ویلایی بزرگ با چشم اندازی زیبا هر ببینده ایی را جذب می کرد.

اما برای پیمان چیزی نبود. تمام هم و غمش پیدا کردن سیمای مظلومش بود. نیازی به گشتن نبود خاتون همان موقع جای سیما را نشانسان داد و خودش را آزاد کرد. پیمان خواهر چون پر کاهش را در آغوش گرفته مردانه اشک هایش روی حباب های سیما می ریخت. سیما را بیمارستان بردند بستری شد و باز هم خانه اش شد دبواری های سپید بیمارستان! به سرعت سمت دکتر رفت دکتر نجفی عصبانی بود و توپید:

- چیکار کردین که مرگش رو نزدیک کرده؟

پیمان جاخورده بود اما پر بغض جواب داد:

- دکتر گروگان بود. نمی دونستم کجاست چقدر.. چقدر دیگه زنده است؟

دکتر که امیدی نداشت با همان رکی پاسخ داد:

- هر وقت اجازه دادید دستگاہها رو باز کنیم، فقط با دستگاہ زنده است.

پیمان فرو ریخت دیگر توان نداشت. خواهرش با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد.

پشت سی سی یو خواهر را می‌دیدید. دیگر صورتی وجود نداشت همه اش حباب بود چقدر تلخ بود که نمی‌توانست زندگی اش را نجات دهد. هنوز هم از محین خبری نداشت. دیگر محسن را هم مقصر می‌دانست خواهرش زندگی نکرد خوشبخت نبود. همه زندگی اش شده بود صبوری. اشک می‌ریخت و زندگی خواهرش از جلوی چشمانش رد شد. سهیلا رقیه و فاطمه را آورده بود بچه‌ها سخت گریه می‌کردند پیمان از آنها هم شاکمی بود از انهایی که در اوج بچه‌گی و شیش سالگی اما شانزده ساله به نظر می‌رسیدند، اما سیما را آزار دادند. سهیلا رو به پیمان که دیگر چیزی از او هم نمانده بود پرسید:

- چرا کمی استراحت نمی‌کنی؟ از همه هم شاکمی هستی!

پیمان جوابی نداشت بدهد خودش را مقصر می‌دانست بیست سال سیما را رها کرده بودند. جواب داد:

- منم مقصرم؛ بیست سال تو جبهه بابا سیما رو رها کردم. الان.. الان.. و بغض مردانه اش ترکیب سهیلا هم نمی‌توانست آرامش کند. جواب دکتراها را می‌دانست اما از خداوند هنوز نا امید نشده بود.

"راوی"

نیلوفر، مهربان و ناهید پر از اندوه و افسوس خودشان را به بیمارستان رساندند. سیمایشان منبع امیدشان در حال مرگ بود و کاری از دست هیچ کس بر نمی‌آمد.

فقط خدا می‌توانست سیما را برگرداند. ناهید هنوز هم از دست خانواده سیما دلخور بود اما نمی‌توانست کاری انجام دهد پیش پیمان رفت و با بغض پرسید:

- خبری از حاج محسن نیست؟ شاید اگر پیداش کنیم بشه سیما رو برگردوند. پیمان جوابی نداشت بدهد دیگر سکوت را ترجیح می‌داد. سهیلا اما جواب ناهید را داد:

- نمی‌دونیم آقا محسن کجاست؟ شاید هم پشیمون شده ولی..

ناهد نگذاشت قهرمان زندگیشان را اینگونه قضاوت کنند:

- نه این جوری نگید؛ مگه نمیگن اسیر شده؟ خوب حتما یه جایی گیر افتاده!

پیمان دیگر کنترلی از خودش نداشت نا امید و افسرده و نالان عصبانیتش را سر ناهید خالی کرد بغض کتر این برادر را شکسته بود:

- همه جا رو گشتیم؛ ایران که نیست، هیچ‌جا نیست. از نظر من اون مرده زمانی مرد که به خاطر خودخواهی خودش خواهر بدبخت منو فدا کرد که بشه قهرمان این مملکت. ولی خواهر من عذاب بکشه!

ناهد سکوت کرده بود حق می داد پیمان زیادی نا امید و افسرده شده بود. حالش بد بود مهربان ناهد را روی صندلی نشاند نیلوفر هم با بغضی سنگین گفت:

- خواهر من پیمان این روزها کوه درده دلش پره، دلش می‌خواد یکی یه چیزی بگه پیمان سر اون خالی کنه!

سهیلا کنارشان آمد و کمی آرامشان کرد لحنش لحن عذر خواهی بود:

- تورو خدا از همسر من ناراحت نشین. خیلی فشار روشه همه‌اش خودش رو مقصر می‌دونه که چرا سیما رو تنها گذاشته! از طرفیم نبود محسن و بهونه‌های دخترای سیما و مرگ مادر کمرش رو شکسته به دل نگیرین یه وقت! ناهد کمی آرام شده بود دست سهیلا را به گرمی فشرد و گفت:

- درک می‌کنم بیچاره سیما!

همگی بلند شدند مهربان ادامه داد:

- ما میریم با بچه‌های انجمن برایش دعا برداریم، از خدا هم نا امید نشید اون الرحم‌الراحمینه!

سهیلا باز هم تشکر کرد نیلوفر مهربان و ساحل از دخترهای سیما خدافظی کردند ولی حتی جرات نداشتند طرف پیمان بروند. از بیمارستان برای کاری که در ذهنشان بود خارج شدند.

راوی:

به هوش که آمد حامد و شیرین تنه‌ایش نگذاشتند؛ کمی بی‌حال بود و دگرگون از این که خواهر و برادرهایش این‌گونه اذیت شدند.

سال‌ها شیرین خواهر زیبایش اینجا نزدیک حرم حضرت زینب مشغول خدمت رسانی بوده، هم خوش حال بود هم ناراحت. شیرین بالای سرش نشسته بود محسن از اینکه خواهرش زیبا و خوش چهره‌اش را از یاد برده بود حرص می‌خورد اما کمی با دیدن چشمان درشت و یشمی و منحصر به فرد خواهر غمش از بین رفت. با وجود کمی حال بدش اما خودش را خوب نشان داد، دستش را آرام آرام روی دستان شیرین گذاشت و پرسید:

- چی کشیده خواهر من؟ خیلی خوشحالم که دیدمت. البته دوست نداشتم این شکلی اما انگار راحت رو انتخاب کردی!

چشمان یشمی شیرین بارانی بود. در جواب برادر این‌گونه توضیح کرد:

- راه رو شما یادمون دادی حاج آقا! و... . بغض دلتنگی‌اش را در کنار برادر شکست:

- داداش مامان چطوره؟

چشمان مظلوم محسن دلتنگی را فریاد می‌زد اما چاره جز همان صبر نداشت از در شوخی وارد شد:

- اگه قراره تا آخر عمرم در جوار عمه سادات باشم بهم بگو کلاً ایران رو فراموش کنم چطوره؟

حامد هم از دلتنگی‌اش شوخی محسن را به دل نگرفت:

- والله ما از خدامونه بر گردیم ایران!

شیرین مظلومانه آه کشید:

- بی‌چاره مامان.

اما محسن در ادامه حرف شیرین باید می‌گفت بیچاره سیما، بیچاره بچه‌هایش.

بیچاره خودش که از دوری به هلاکت رسیده بود. حالا باید به جای این که باری از دوش سیما بردارد باری به دوشش اضافه می‌کرد. اما دلتنگی و نگرانی امانش را بریده بود.

در جوار خواهر و بردار به هر جان‌کنندی بود از عمه سادات خدافظی کردند.

شیرین خاطراتش و حتی نادر را همانجا دفن کرد.

نادر هیچ‌گاه تکیه‌گاه محکمی برای شیرین نمی‌شد.

فرودگاه امام خمینی (ره) این بار خانواده کوچک طلبه جوان را پذیرا بود. بوی دود صورتشان را مچاله و مشامشان را آزرده اما هیچ‌کجا برایشان وطن نمی‌شد!

"راوی"

ایران برایش تداعی همه چیز بود.

دلش برای مادر و همسر و بچه‌هایش تنگ بود؛ حامد پشت ویلچرش ایستاده بود و شیرین هم کنارش، احوالات برادر دگرگونشان می‌کرد. سوریه و اتفاقات تلخش را درون قلبش بست.

باید طاقت می‌آورد قرار بود محکم باشد سیمایش مردی محکم می‌خواست چهارسال اسارت بس بود.

تاکسی زرد رنگ بیرون فرودگاه خانواده سه نفره محسن را به قصد خانه مادریشان ترک کرد. اما اشک‌های مردانه محسن دل همه را به درد آورده بود در راه خواهشش را تکرار کرد رو به شیرین التماس کرد:

- آجی خواهش می‌کنم من رو ببر پیش سیما تو رو خدا!

حامد دلش ریخته بود سعی کرد آرامش کند:

- داداش می‌دونم دلت تنگه؛ اما تو چهارسال اسیر بودی کمی بریم خونه استراحت کن بهتر بشی اون موقع خودم نوکرتم!

اما دلش این حرف‌ها را نمی‌شناخت. دلتنگی امانش را بریده بود.

حالش دگرگون، بی‌قرار و سرگردان بود.

اما سال‌های اسارت کنار عمه سادات صبورش کرده بود، کمی آرام‌تر مسیر را ادامه دادند. مادر هنوز بی‌خبر بود که چه کسانی قرار است امروز دگرگونش کنند. مادر بود دیگر درونش آشوب بود دلش برای فرزندانش پر می‌زد.

صورت زیبای شیرین، چهره مردانه حامد همه از خاطرش نمی‌رفتند.

زنگ خانه دلش را پایین ریخت.

چه اتفاقی قرار بود قلب مادر را به لرزه بی‌ندازد، صدای مادر هر سه را آرام کرد! چه لحظه با شکوهی بود فقط جای پدر خالی بود مادر از دیدن عزیزانش نمی دانست چگونه خوشحال باشد.

اما یک غم خوشحالیش را می‌گرفت. سیما آن غم بود چگونه باید به محسن اسارت کشیده می‌گفت سیما روزهای آخر را سپری می‌کند؟ کمی آرام شده بود خانه اما اشک‌هایشان هنوز جاری بود. فقط مادر بود که هنوز آشوب بود.

"راوی"

از سیما دیگر چیزی نمانده بود. پیمان از خستگی و بی‌خوابی نمی‌توانست روی پا بایستد، اما زندگی‌اش جلویش روزهای آخر را سپری می‌کرد.

بی‌قرار و دلتنگ راه‌روهای سرد و سنگی را متر می‌کرد. چقدر برایش دردناک بود زندگی پنجاه ساله خواهرش در حال تمام شدن بود.

سهیلا هم اشک می‌ریخت، افسانه و مهدی هم برایشان باور کردنی نبود تمام شدن سیما.

حتی خانم جونز هم با آن سختی زندگی دردناکش دلش برای این دختر می‌سوخت.

نیلوفر دختر کوچکش را بغل کرده زانوی غم بغل کرده بود و درحیاط بیمارستان اشک‌هایش برای مظلومیت سیما می‌ریخت!

محسن نتوانست خودش و دلش را آرام کند مادر او را برای بیمارستان آماده کرد آنها در حیاط بیمارستان بودند.

نیلوفر از دیدن محسن شوکه شده بود.

به سمتشان رفت اشک‌هایش دست خودش نبود پرسید:

- چرا الان؟ دیر اومدی حاجی.

محسن دلش می‌خواست خودش را هلاک کند بدون سیما چه می‌کرد؟ چه طور زندگی می‌کرد؟ حامد و شیرین او را بردند تا زندگیش را ببیند. اما دلش را داشت؟

راوی:

دیدن سیما در آن حالت برایش شوکه کننده بود. حتی برطرف کردن دلتنگی بچه‌ها برایش در مقابل زندگی اش که روی تخت افتاده بود خوشحالش نکرد. حتی آغوش مادر مسکن نبود دیگر خواهرانه‌های شیرین گریه‌های مردانه حامد که بالاخره اشک‌هایش ریخته بود را ندید. دکتر نجفی روی شانه اش زد:

- محسن جان شنیدی که میگن عشق با مرگ به پایان نمی‌رسه؟

محسن که بغض سنگین شهادت حاج قاسم و زندگی فنا شده خودش گلویش را می‌آزرد فقط توانست با چشمان اشک آلودش دردمندانه بخواهد:

- می‌تونم ببینمش؟

آیا دکتری بود عجز مردی را اینگونه ببیند و دل نسوزاند؟

وارد اتاق سیما شد صورتش از درد مچاله شده بود قلبش درد می‌کرد؛ بغضش سنگین و طاقت فرسا بود. حالاتش را نمی‌توانست ابراز کند. ویلچر را نزدیک سیما برد دست‌های زیبای همسرش پر از حباب شده بود. مردانه اشک می‌ریخت چقدر درد هایش سنگین بود. با خود گفت:

- بمیرد دی با خاطراتش!

صدایش زد! عاجزانه، عاشقانه از ته دلش مردی نکرده بود برای این زن پنجاه ساله درد کشیده. فقط پانزده سال خوشی کرده بود آیا سهم این دختر از زندگی همین بود؟

فکر نبودنش آزارش می‌داد. عاجزانه نالید:

- خانم! سیمای من! بلند شو، دکتر میگه عشقمون با مرگ به پایان نمی‌رسه عزیزم. پاشو می‌خوام جبران کنم برات. سیما حاج قاسم از دستمون رفت...

مینالید و حرف می‌زد. شنیدن اسم زیبای حاج قاسم حضور پر از عشق محسن بدن سیما را تکان داد. دستانش کمی تکان خورد. محسن دستپاچه از خوشحالی زیاد دکترها را فریاد زد.

راوی

بچه های انجمن که همه آنها این بیماری را داشتند فضای معنوی اش پر شده بود از عطر شهادت حاج قاسم. یک چشمشان برای زن مقاومت این بیماری؛ سیما پر بود یک چشمشان برای حاج قاسم. نیلوفر و بچه اش بیشتر از همه دلشان پر بود. خانم جونز هم با وجود ۷۳ سال مقاومت در برابر این برابری سیما را نماد یک زن مقاوم می دانست و برای خوب شدنش دعا می خواند. روحیه اش در میان بچه ها بهتر شده بود. چشمان معصومشان بد دل می برد. پیمان که دیگر توانی برایش نمانده بود خودش را به پاتوق خواهرش سبما یعنی قبر پر گلاب شهید پلارک رساند. همچنان بوی گلابش همه فضای بهشت زهرا را عطراگین کرده بود. مرد با همه عظمتش دو زانو روی قبر افتاد ناله زد:

-احمد شهیدم! میشه نجاتم بدی؟ دیگه توان ندارم.

زار زد آنقدر که قبر ها هم برایش گریه می کردند. حتی حسش انقدر سنگین بود که گمان میکرد احمد را می بیند. به جنون رسیده بود سرش از درد در حال انفجار بود. صدای خنده های پانزده سالگی سیما سرش را مانند کوه سنگین کرده بود. سیمای جوانش، احساس می کرد صورت سیما را روی قبر میبیند. سیما در اوج زیبای اش گاهی شهدا را یاد میکرد اما نه مثل زمان تحولش. پیمان کمی آرام شده بود. ناهبد کنار نیلوفر آمد دستش را روی زانوهای نیلوفرش گذاشت صورتش واقعا برازنده همیران صبور و مقاوم شهدا شده بود با بغضش پرسید:

- تو بیشتر درک می کنی نه؟ چون خودت این بیماری رو کشیدی نه؟

شیرین و حامد زندگی برادرشان را دیدند که چگونه از هم پاشید. رقیه و فاطمه که حالا عمه شیرین و عمو حامد تسکین دهندشان بودند در آغوش عمه شیرین گریه کردند.

محسن نمی‌خواست با کسی حرف بزند. دلش در حال انفجار در زندگی ده ساله‌اش، و سیما هم فقط پنج سال اول خوشی کرد پنج سال دوم با تمام وجودش مبارزه کرد.

همه‌ی آن‌هایی که سیما نماد امیدشان بود در بیماری صعب العبورشان که کمتر کسی چون محسنی می‌توانست وارد زندگیشان شود؛ برای مراسم با شکوه آمده بودند. افسانه و مهدی و دخترشان، مهربان و ناهید، ساحل که دیگر کاملاً شبیه سیما شده بود. خانم جونز با تمام بغضش میکروفون را گرفت و به خانواده‌های این بیماری سخت گفت:

- تسلیت میگم خدمت خانواده بزرگ بیماری حبابی، که خود سیما چون برای درد کمتر این اسم رو رویش گذاشته بودند تا دردش کمتر شود. دوستان، همه شما می‌تونید مثل من و مثل سیما عاشقانه زندگی کنید. سیما تا آخرین لحظه زندگی‌اش امیدوار و چشم به راه بود. می‌خوام بگم همه‌اتون با وجود این بیماری و بیماری‌های دیگری که با خودش میاره ناامید نشید.. باز هم تسلیت میگم امیدوارم صدامون شنیده بشه، دردامون دیده بشه و ما هم تو جامعه‌امون زندگی کنیم!

بعد از تشکراتش همه مراسم را ترک کردند. و محسن تنها کسی بود که همان آیه زیبای فضای اینترنتش را برایش می‌خواند و گریه می‌کرد.

صدای سوزناک این مرد قبرستان سنگی را بغض و گریه واداشت. محسن با صدای دلتنگش برای آخرین بار این جمله را از روی هیجان ناراحتی خواند:

- "یا ایتهای النفس المطمعنه

ارجعی الی ربک راضیه مرضیه

فادخلی فی عبادی

وادخلی فی جنتی"

محسن ماند و درد تنهایی اما هنوز یادگاری و امانت سیما مانده بود به رسم رفاقت با دلی پردرد با ویلچرش، آخرین بار خودش را سر قبر شهید پلارک رساند. کمی بوی گلابش را به ریه کشید، به سیما حق داد نمی‌توانست از این شهید دل بکند. باز هم به سختی ویلچر خودش را به احمد رساند گریه سر داد:

- رفیق تنهام گذاشتید؟ من با این همه غصه چه کنم؟

رو به مریم کرده برایش دل سوزاند:

- سیمای من بخشیدت، من هم می‌بخشم. که عشق با بخشیدن زیباست...!

«پایان»

خواستم بگم بعضیا هستن که نباید فقط با بیماری طرد بشن، این بیماری کوچک باید دیده بشن، بیماری‌های مثل سرطان‌های پوستی یا اصطلاحاً "حبابی"، صرع و خیلی سخت‌تر از این‌ها...